آذربایجان ادبیاتی

دیوان

لعلی حکیم

آذربایجانین گونئی شاعیری

دوکتور صفوت

نشر ایدن نهضت انتشاراتی تبریزده چاپ حقی توپلایانا عاید دیر



قیمت ۲۵۰ ریال
العبد المذنب غلام رضا

دیوان لعلی حکیم

اثر

میرزا علیخان لعلی ملقب به شمس الحکما

ر داکتر و مقدمه صفوت

ناشر انجمن معارف آذربایجان

بسمه تعالی

گویند مردی که عمر مدید گذرانده و موی سر و روی وی سفید شده بود . هماره موی خود را با خضابِ سیاه کردی تا پیرش نخوانند و سالخورده‌اش ندانند. کسی بوی گفت که این زحمت بیجا را چه جهت‌است. گفت دانم که وقت رحیل رسیده و آرایش ظاهر بعلت پیری سودی ندارد. ولی از نسبت پیری بدین سبب در تعبم که شاید صاحب نظری برمن گذرد و آنچه را که شایسته پیران مجرب است از من بخواهد و من فاقد آن باشم و از عهده بر نیایم .

نیست اظهار جوانی، خجلت بیحاصلی است . اینکه میدارم نهان از همنشینان سال خویش
« صائب »

° آگاهی از تاریخچه زندگانی در گذشتگان سرسبد و مغتنم‌ترین اندوخته و آموخته بیرانست . پس با همین نظر بود که عزیزی از نگارنده تقاضا فرمود : آنچه از تاریخچه حیات (بیوگرافی) مرحوم لعلی بیاد دارم یا بدست آورده‌ام بتحریر آورم. اکنون از نگارش و گزارش مطلوب وی دریغ نداشته معلوم خود را تقدیم میدارم. باشد که بکار آید و بعبرت دیگران بیفزاید .

میرزا علی لعلی

شادروان لعلی در سال ۱۲۵۲ ق.ری در شهر ایروان تولد یافته و در بیست سالگی همراه پدرش (حاجی آقا میرزا) به تبریز هجرت کرده در سرای

میرزا جلیل مشغول تجارت بودند . در عین‌حال باقریحه واستعداد مخصوصی که داشت هر روز چند ساعت بتحصیل علوم مقدماتی می پرداخت. چندسال بدینموال گذراند تا پدرش‌فوت کرد . آنگاه غریزت دانش‌طلب و کمال‌اندوز وی او را واداشت که از کار بازاری و تجارت دست کشیده و تمام اوقات خود را بفرا گرفتن فن پزشکی ممحض کرده و در حوزه درس مرحوم میرزا ابوالحسن حکیمباشی حضور یافت و رنجها برد تا گنج دانش بدست آورد . سپس باسلامبول مسافرت کرد و در دانشگاه پزشکی آنجا بیشتر از پیش بتحصیل وتکمیل علم طب مداومت نمود تا بدرجه دکتری نائل‌شد. و در مراجعت از پایتخت ترکیه در تبریز مطبی در کوی راسته‌کوچه ومحلی که دیکباشی معروفست دایر کرد وبطبابت مشغول شد وشهرتی بسزا یافت و طبیب مخصوص ولیعهد وقت (مظفرالدین میرزا) گردید.

پس از زمانی لعلی بطهران سفر کرد و در اثر کمالات ادبی و فنی خویش بحدی‌معروف و با وزراء و بزرگان مألوف شد که در جزو ملتزمین رکاب ناصرالدین شاه باروپا رفت و در آن ضمن بی‌گمان بدانش و آگاهی خود نیز افزود از آثار آنسفر مثنوی مفصلی است که در چاپ فعلی‌دیوان آنمرحوم بمطالعه هم‌میهنان خواهد رسید . مطلعش اینست :

ناصرالدین شاه گردون بارگاه　　　شاه دارا تخت کیخسرو کلاه

بار سیم داد و فرمان سفر　　　تا فرنگستان رود بار دگر

مرحوم لعلی غیر از سفری که ناصرالدین شاه بفرنك رفته . سفرهای دیگر باروپا و اسلامبول و مصر مأموریتهای رسمی داشته و در زمان‌سلطنت مظفرالدین شاه بشمس‌الحکماء ملقب و منظور بزرگان فضل وادب بود.

در سال ۱۳۱٤ قمری در معیت مرحوم میرزا عبدالعلی منجم گوگانی که از دوستان بسیار نزدیك لعلی بود برای عتبه بوسی ائمه بعراق مشرف شده و در مراجعت بیکنفرشیخ برخورده و درآن‌باب‌اشعاری بطرز مثنوی دارد

که در دیوان خود نگاشته است مطلعش اینست :

یك نفر شیخ قوی عمامه		بود بامن در سفر هم قافله

لعلی در آخرین سفر خود باسلامبول مدتی با پرنس ارفع‌الدولهٔ ایروانی متونس بود تاآنکه هوای آنجا بامزاج لعلی موافقت نکرده باتجویز اطباء به تفلیس آمده و در عمارتی که مرحوم پرنس ارفع ساخته بود توقف نمود و در اثنای توقف تفلیس دوباز به تبریز آمده اولی در سال ۱۳۲۲ قمری موقعی که در میان ارامنه و مسلمانان قفقاز جنك و ستیز آغاز کرد. دومی در سال ۱۳۲٤ قمری موقعی که جمعی از پیشوایان آزادی تبریز بقونسولخانه دولت انگلیس متحصن بودند. در اثنای اقامت دو سه ماههٔ خود از مساعدت فکری و تشویق مردم درخواستن مشروطه فروگذاری نکرد. در بازگشت به تفلیس با مرضی که ازمدتی پیش (برونشت‌مزمن) مبتلا بود در تفلیس در سال ۱۳۲۵ هجری‌درگذشت و در همانجا دفن گردید. نام و نشان و تاریخ فوت آنمرحوم درسنگی ثبت و روی قبر وی نصب‌شده است.

از ادبای معاصر هم در تاریخ فوت لعلی گفته است :

چو پرسند از سال تاریخ فوتش		« بسوی جنان کوروان گشت لعلی »

تقریبا در حدود چهل سال از فوت لعلی میگذرد و بیشتر هم‌عصران آنمرحوم درگذشته‌اند هنوز لطایف طبع ومضامین بکر و سخنان سنجیده و نغز او میان خاص وعام مشهور و از امثال سائره محسوبست. الحق‌درسرعت جواب و بذله‌گوئی آیتی بود.

هنگامی که لعلی مطب را درهم چیده بود کسی بوی گفت چرا از شغل طبابت و معالجهٔ بیماران اعراض کردی در جواب گفت : عزرائیل را معاون لازم نبود.

سجع مهر او برای پی بردن بعوالم هوش و ذوق ادبی او کافیست :

نامش علی و تخلص شعری وی لعلی خودش حکیم وطبیب سجع مهرش « وانه‌لعلی حکیم » بود . خود در این باب گوید :

توا‌ین پیام‌متین را زقول من برسان صبا بگو بحسودان که سست پیمانند
بطبع شعر مرا خود نه افتخار بود که جمله صاحب طبع سلیم میدانند
مرا بقول خداوند در کلام مجید (وانه لعلی حکیم) می خوانند

دیوان اشعار شاد روان لعلی سه بار در تبریز چاپ شده ولی ناقص مغلوط و مخلوط بوده‌اند بنابراین چون اصل دیوان وکامل آن محفوظ بود وبدست آمد. آقای محمد دیهیم (مدیر شرکت چاپ کتاب) بانظر زنده داشتن آثار ادبی آنحکیم و ادیب فرزانه بطبع دیوان او تصمیم فرمود . این خود نوعی از نیکمردی و هم اثریست از طبع کننده .

بگذار بگیتی اثری زآنکه در آفاق تاچشم بهم‌برزنی ازما خبری نیست

۱۴ ماه آذر ۱۳۲۲ **محمد علی صفوت**





میرزا علیخان لعلی ملقب بشمس الحکماء

کلیات دیوان مرحوم مغفور

لعلی

بنام خداوند بخشاینده مهربان

قصیده بهاریه

ساقی بریز اندر قدح زان باده مرد افکنا   در ده پیاپی مرمرا پیمانهای یك منا
در گردش آور جام را فرصت شمر هنگام را   رندان درد آشام را از انصاف کن دل روشنا
نا رفته در جان خون شود مرد روحرا معجون شود   کز راح روح افزون شود وز روح روح اندر تنا
گفتار با قانون کند طبعش همه موزون کند   در شعر صد مضمون کند کز نو شد از وی الکنا
گر پیل از وانی کند عفریت غلمانی کند   مانا سلیمانی کند ار نو شدش اهریمنا
سلطان گل با جیشها گسترده فرش عیشها   افکنده طرح طیشها در صحن باغ و گلشنا
از گلبن نو خواسته در چارسو صد راسته   طرح چمن آراسته از لاله و وز لادنا
قمری همه کو کو زنان کبك از شعف قه قه زنان   بلبل ز چه چه در زبان دارد هزاران شیونا
فصل عجب گل در طرب دل منقلب جان در تعب   ایغنچه لب جامی طلب اول تو خور وانگه منا
برخیز در صحن چمن جامی زنیم ایجان من   تعجیل کن نتوان شدن از مکر گردون ایمنا
در زیر شاخ نسترن نو شیم صهبای کهن   برچیده نسرین و سمن پر کرده از گل دامنا
تا مطربم چنگی زند چنك خوش آهنگی زند   بر جام غم سنگی زند گویم که بشکن بشکنا

ایبومیان ابرو کمان شکرلب وشیرین زبان   بوسی از آن شکردهان الطف بنا احسن لنا
گل بارخ محبوب توحاشا بود مطلوب تو   مانند روی خوب توهرگز نروید سوسنا
زلف ورخت باغ منست این سنبل وان سوسن است
سوسن چو گلشن گلشن است سنبل چو خرمن خرمنا
دل گر کشد پیمانه راویران کند میخانه را   اول تواین دیوانه راوززلف زنجیرش زنا
مانا توان غارتگری لشگرکش ونام آوری   مژگان چشمت لشگری دل در برت روئین تنا
زلف کجت از یك رسن بندد دل صد تهمتن   افکنده برچاه ذقن حسنت هزاران بیژنا
خنجر خم ابروی تو سبزه قد دلجوی تو   وان حلقه حلقه موی تو پوشیده برقد جوشنا
در چین زلف عنبرین خنجر بدست اندر کمین
در شب چه میکردی چنین گرنیست چشمت رهزنا
دیگرغم هجران توافکنده درچوگان تو   وز ناوك مژگان توشدسینه روزن روزنا
بس کن جفا دیگرمرا بنشین دمی در برمرا   ناصح نگوید تامرا از مهراو دل بر کنا
دل صرف نحو و صرف شد از جام می برطرف شد
عمری که نیمی سرف شد زان زندگی به مردنا
کوساقیم تامی دهدمن هی خورم اوهی دهد   آری چو پیدربی دهد بایدبیابی خوردنا
تاوصف گویم شاه را شاه فلك خرگاه را   آن خسرو آگاه را هم وصف سازم هم ثنا
لعلی چومدح شه کند اعجاز روح اله کند   شه رادعا آنکه کند کین صبح گردد روشنا

در مدح جناب حاجی میرزا جواد آقا مجتهد تبریزی

درمراجعت از تهران موقعی که ناصرالدین شاه احضار کرده بود

آمد چه نور نیر حق بود در کجا   در ملك ری بسان چه کالبدر فی الدجا
بهر چه رفته بود بفرمان شهریار   شاه زمانه ناصر دین ظل کبریا
منظور شه چه بود ملاقات آنجناب   مقصود آنجناب چه دیدار پادشاه
کردند این دو نیر باهم قران بلی   تاثیرشان چه شد شرف دین مصطفا
سلطان چه کرد باوی تکریم واحترام   ازوی چه خواست سلطان درحق خوددعا
چیزی زشاه کرد تمنا بلی دو چیز   آسایش رعیت و تدمیر اشقیا

در مصر ری چه دید چو یوسف عزیز شد | با اهل وی چه کرد بسی رافت و عطا
در بارگاه شه سرپا ایستادنی | کرسی نشستِ آری چون عرش کبریا
از صحبتش چه ریزد الفضل والکمال | از الفتش چه خیزد المجد و العلی
دیگر مرا مجال سئوال وجواب نیست | کاینجا عنان طبع شد از چنك من رها
منت خدایرا که چو ماهی برآمدی | روشن شد از تلؤلؤ نور تو دیده‌ها
یعقوب‌وار دیدهٔ بی‌نور مردمان | بینا شد از فروغ تو ای یوسفین لقا
گفتی که آفتاب زمشرق طلوع کرد | از سمت شرق رو چو نهادی بدین ولا
دیدند حاسدان تو در موقع ورود | از بهر پیش باز تو کردند تا کجا
گیرم که منکران تو در عرصه زمین | باشند همچو اختر انبوه در سما
تو آفتاب‌وار زمشرق چو سرزدی | پنهان شد اختران همه در گوشه خفا
در هر دو حال ماضی ومستقبل جهان | در پیشگاه علم تو دارند هردوجا
ماضی بود چو حالی ایستاده درحضور | مستقبلت چو ماضی ایستاده در قفا
این رتبه را بجهد نبخشند با کسی | فضل خداست ذلك یوتیه من یشا
شك نیست زینسفر که تو کردی بسوی شاه | معراج بدولی نه چو معراج مصطفا
زانجا که مصطفی را دو شرع نایبی | او بر خدا رسید تو بر سایهٔ خدا
درکان نیارد آنهمه پرورد سیم وزر | تا کمترین عطای ترا باشد اکتفا
هرجا که شخص محترمی آید از سفر | خلقش برسم تهنیت آرند تحفه‌ها
ایماه نو سفر چو مرا تحفه نبود | منهم برسم تهنیت آوردم این ثنا
اشعار در مدیحه ذات تو گفته‌اند | اینسان کراست قوه کماهی کند ادا
آنکس که در فنون فصاحت بلیغ نی | اورا رسد که طعنه زند بر ابوالعلا
هرچند شعر گشته کنون کمتر از شعیر | خود کیست آنکه فضل وهنر را دهد بها
دارم بیاد از کسی این مطلع متین | حقا کرو فزاید در شعر من صفا
معدوم شد مروت ومنسوخ شد عطا | زین هردو نام ماند چو عنقا و کیمیا

مادامت الکواکب ما قامت السما　　مافاهت الزواهر ماهبت الصبا
در مسند شریعت غرا بخاص و عام　　قول تو باد رهبر و رای تو رهنما
باسبطان کلام تو چون گفته کلیم
با قبطیان عصای توچون کام اژدها

در مدح جناب حاجی میرزا جواد آقا مجتهد تبریزی نوراله مرقده

بلند قدرا گردون در استانه تو　　بپاسبانی ایوان نشاند کیوانرا
که تو زرك جوانبختی او چوپیر کهن　　همی بباید پیری در بزرگانرا
صفات دولت پاك تو داشت معدن و کان　　اگر همیشه عطا بود معدن و کانرا
بطیب خلق تو هر کس مدیحهٔ پرداخت　　چنان بود که کفی زیره برد کرمانرا
چو نام تو الفی درمیان جود افزود　　جواد گشت و بیان کرد نام پاکانرا
حساب نام تو شدوفق چارده معصوم　　چنانکه قول تو طبق است قول ایشانرا
سمند سرکش طبعم عنان ربود از کف　　بسر گرفت رهی گرم ساخت جولانرا
یکی بشکوه درآید بطرز گستاخان　　بشرط آنکه نگیرند نکته آنرا
نه من شکایت ازاین دور واژگون دارم　　که شکوه هاست ازو حشمت سلیمانرا
امید گاها آخر تو آگهی کامسال　　چه جور بود بهردور چرخ گردانرا
تنی نبود کنون زنده از صغیر و کبیر　　نبودی ارتو ولی النعم فقیرانرا
چها کشید تنك مایگان زحسرت قوت　　که قوت قیمت یاقوت یافت مرجانرا
زبهر دانه جو تا در او نهاد گرو　　به پیش سنبله خباز خرج میزانرا
بدستگاه من اکنون چو نیك درنگری　　دگر نبینی جز دفتر و قلمدانرا
دگر بکیسه من شکل سیم نتوان یافت　　چنانکه دردل خصم تو نقش ایمانرا
مبین که همچو قمر روشن است ظاهر من　　که تیره کرده کدورت درون پژمانرا
نه زاهدم که اجیرالصلوة مرده شوم　　نه قاریم که فروشم ثواب قرآنرا
و نیستم من از آن شاعران هرجائی　　که مدح وقدح کنم گاه این و گه آنرا

امید من بعطایای تست میدانم امیدوار تو هرگز ندیده حرمانرا
شنیده‌اید که اجر هزار کعبه دهند بمومنی که بسازد دل پریشانرا
مطیع تو نشود کو حسود بی پروا که کس بسجده آدم ندیده شیطانرا

مخمس درمدح جناب میرزا حسین آقا فرزند جناب حاجی میرزا باقر مجتهد اعلی الله مقامه که در باغی بساط باده‌خواری بامر وی برچیده شد

سحر که شاه‌جم نشان نهاد برسر افسرا بشد برخت زرنشان به تخت چرخ اخضرا
بجاه عز وفرو شان بزیب زین وزیورا ببارگاه کهکشان نشست شاه‌خاورا
هلا چو روی مهوشان زمانه‌شد منورا

بریخت بدره بدره زر زوبزش مطرهمی بذره برفشاند برزذره بیشتر همی
بچشم کیمیا اثر نمود یك نظر همی زمانه گشت‌سربسر بآب‌رنك زرهمی
شکفت‌چرخ بحر و بر چو زرناب‌احمرا

گشود کف رادهان به‌جود تا کران گرفت بریخت گنج‌شایگان بزوروزر جهان گرفت
بحکم زور زر جهان‌بلی همی توان گرفت زجود خود بخود مکان‌فراز آسمان گرفت
که شد فراز آسمان ورا مقر ومنظرا

هن آنزمان که دیدما زمانه بست‌طرح‌تو زوجد خود پرید ماچوطایران‌تیزرو
بصد شعف دویدما برخش‌خود زدم‌جلو بزیر ران کشیدما من‌آن سمندتیزدو
چه تند دو که از پیش نمیرسید صرصرا

سمندگو، کشیده قد مرال‌رو گوزن‌پو جوادگی نجیب‌جد سیاه‌یال ونرم‌مو
چه پردل‌وچه پرکبد چه جنك‌جو چه‌شیرخو بگاه پویه گی برد پرندهٔ زپیش او
زکوه و دره میجهد هلا چو برق .آذرا

بسیر باغ وجنتی زکلبه حزن شدم نرفته راه ساعتی درآن‌بهشت‌ون‌شدم

نکرده طی مسافتی بساحت چمن شدم　　زخویش رفته مدتی ببوی نسترن شدم
پریش گشته نوبتی چو زلف سنبل ترا

الا زوزش معطر زجنبش هوا همی　　بخویشتن درآمدم کشوده دیده‌ها همی
نظاره‌ها نمودمی بسرو شاخ‌ها همی　　زهر کنار دیدمی شگفته لاله‌ها همی
زهرطرف شنیدمی شمیم مشك و عنبرا

بشاخ سرو و یاسمن هزارگان بناله‌ها　　بکف ساقی چمن پیاله‌ها زلاله‌ها
بدور سنبل و سمن زبرك سبزه‌ها له‌ها　　بزیر شاخ نسترن کسان بکف پیاله‌ها
طرانه‌های زیر وبم فکنده شور دیگرا

بطرف جویبارها کشوده فرش منتقش　　بخدمت از کنارها غلام رومی وحبش
نشسته با وقارها مصاحبان دردکش　　چه مشك بوعقارها چه ساقیان حوروش
کشیده می کسارها شراب وناب واحمرا

بهرطرف که میروی مغنی و صداستی　　بهر کجا که میدوی همی طرب سراستی
یکی ببیت مثنوی بناله و نواستی　　یکی بشعر پهلوی همی سخن سراستی
سخن طراز معنوی زحصر وحد فزون ترا

زگردش کئوس می پریده عقل وهوششان　　دویده درعروق وپی نشاط می زنوششان
زجوشش خروش هی بودخروش وجوششان　　ببانك وصوت ونای ونی شودهمیشه گوششان
زتاب التهاب می عذارشان چو اخگرا

که ناگه از در چمن فکند پرتو لقا　　که باد نفس وروح من هلا بنفسه الوقا
فرید عصر والزمن سپهر فر حسین آقا　　که هست پایه سخن زنام او به ارتقا
زنام او توان شدن همی بچرخ اخضرا

نهاد باجلال وفر قدم بصحن گلستان　　بساط عیش سربسر بکشت غایب ازمیان
کسان که مست بودسر بزیر ران کشیده‌هان　　زبیم حدزدن بدر گریخت خیل میکشان
غریو بانك الحذر بلند شد باخترا

مغنیان نغمه‌گو بجای نغمهٔ طرب بلاشریك‌وحده زبیم جان گشود لب
بلاله غیره طرانه گشت منقلب زخجلتش کشید رو به‌پرده‌دخترعنب
لوای فسق شد فرو لوای زهد برترا

فغان که‌مایه‌شعف‌شد ازشراب منفصل زیمن اوبهرطرف که خمربود کشت‌خل
زهی‌وجودذیشرف‌خهی‌سرشت‌صاف‌گل که فضل‌اوست‌معترف باعتراف‌اهل‌دل
مگو که لعلی این سخن بود زشمس‌اظهرا

در موقع صدارت عین‌الدوله این قطعه را گفته

دور شد دور سوگواریها آمد ایام شادخواریها
عین دولت وزیراعظم شد اعطی‌القوس کف‌باریها
آن خردمند شاهزاده کزو همه دارند امیدواریها
بعدازاین‌راست‌میرودچو خدنك چرخ ایران زکجمداریها
مزرع ملك سبزتر گردد میکند مهرش آبیاریها
ملك را نوبت ثبات آمد بعد ازاین سخت بیقراریها
وطن امروز رو بصحت کرد با همه قسم زخمدانیها
کند آتش طبیعتان جهان بجناب تو خاکساریها
جامع‌بزم و رزم وسیف وقلم حبذا زین هنرشماریها
شرزه‌شیراست درنبرد اینمرد پنجه‌اش کرده جانشکاریها
از دم تیغ برق کردارش نبرد زنده جان فراریها
با دلیران نبردها کرده شهره گشته بنام داریها
فیل رخ تابد از پیاده او روز میدان و شهسواریها
خصم بیگانه راه خودگیرد چو کند همت تو یاریها

در حق شیخ علی نامی که همه‌کاره و هزار پیشه بود فرمود

جناب شیخ علي آنکه‌درجهان‌چون‌او هزارپیشه وکم مایه کس‌ندید اصلا

هزار قسم مداخل کند زیك مرده ... زاول مرضش تا بروز ختم عزا
بخستهٔ چو رسد آنزمان طبیب شود ... نخست نسخه نویسد پی فروش دوا
بصد مریض مداوا کند زیك شربت ... روان زدار فنایش کند بملك بقا
چو مرد غسل‌دهدمرده را وپس‌ببرد ... هرآنچه در تن او هست ازقبا وعبا
کفن بپوشد و گورش کند کنددفنش ... پس از قرائت تلقین کشد ببام صلا
کند قرائت قرآن اگر عزا گیرند ... بروضه‌خوانی خیزد شودچوختم عزا

در مدح صدراعظم اتابك گفته

اگر خواهی‌ببینی صورت‌عقل مجسم‌را ... یکی‌ازچشم‌دل‌بنگرجناب‌صدراعظم‌را
تفکر کن‌دراوصافش دمی‌تانیك دریابی ... چه‌باشددانش‌انسان‌وقدرت‌چیست‌آدم‌را
بنظم مملکت‌آن میکند رای‌منیر او ... که‌نور نیراعظم‌کند آفاق مظلم‌را
بجان‌خصم‌روز کین‌بکف کلك ودواتش‌بین ... تو گوئی‌زاشیان‌آورده‌بیرون‌مار ارقم‌را
مگردرهوش گوش‌وی‌سروش‌غیب‌میگوید ... که‌ازامروز میخواندخط فردای‌عالم‌را
توبا اشتردهی زرهمتت‌گوید که‌کم دادی ... زذبح اشتری دیگرچه‌ماندوقرحاتم‌را
ضمیر خلق‌رابایك نظر کردن همیفهمی ... که‌مبهم‌نیست‌سری‌درجهان‌اشخاص‌ملهم‌را

در جشن میلاد همایونی مظفرالدین شاه در پارك اتابك فرموده

زبرج سلطنت ماهی برآمد بی‌نقاب امشب
که ماه چارده ازنور آن شد در حجاب امشب
چوبیرون ازصدف شد گوهر ذات همایونی
تو گوئی از افق تابید قرص آفتاب امشب
پی فرخنده میلاد شهنشاهی بهر کشور
تفرج گاهها ترتیب کرده شیخ و شاب امشب
بحکم خواجه اعظم اتابك نیز شد بر پا
در این قصر مجلل مجلسی پرآب و تاب امشب

مرتب مجلسی خرم بساطی مجمع العیشی
که از هرگونه عیش آنجا توان شد کامیاب امشب
مزین چون دم طاوس قصر و طاق و باغ آن
سیاهی نیست غیر از زلف چون پر غراب امشب
چه آتش بازی الوان که خود برقی است نور افشان
گهی قوس وقزه گشته گهی تیر شهاب امشب
چو ماهی بط برقص آمد در آب از ناله بربط
بشاخ از بانك موسیقی نشد مرغان بخواب امشب
چه مجلس گوشه از جنب ماتشتهی الانفس
در آن حاضر زنقل و شاهد و شمع و شراب امشب
بیاد افسر سلطان مظفر خسرو ایران
شراب ناب باید خورد با چنك و رباب امشب
هر آنچه بگذرد از دل همان بینی در آن محفل
دری بگشوده آنجا از بهشت هشت باب امشب
خلد تیر حسد بر سینهٔ خصم بداندیشش
چو تیری کو خلد بر سینه مرغ کباب امشب
اتابك را باقبال و شرف عمر طبیعی ده
خدایا از کرم کن این دعا را مستجاب امشب

در تهنیت میلاد حضرت رسول اکرم ص
و مدح جناب حاجی میرزا جواد آقا مجتهد تبریزی

ای بکاخ فضل تو برجیس حاجب　　پاس ایوانت بکیوان فرض و واجب
نه طبق در خوان تو جام بلورین　　نه فلك با کاخ تو نسج العناکب
در بر اعداد قدرت چرخ عالی　　نقطه صفری است بر خط مراتب

فهم تو در مشکلات فن حکمت   مر معانی راست مقناطیس جاذب

نامه لوح ضمیرت وحی خامه   خامه رای منیرت وحی کاتب

جوهر ذاتت مجرد از مناهی   گوهر پاکت معری از معایب

کوه پیش علم تو چون کاه لاغر   ماه پیش روی تو چون صبح کاذب

ای ترا در مکتب تعلیم و حکمت   صد هزاران بوعلی طفل ملاعب

جان پاکان را توئی فرخنده هیکل   روح ـ ایمانرا توئی زیبنده قالب

ای لبت گاه دعا عیسای ثانی   وی کفت روز عطا کنزالمواهب

ملتجاء بیچاره‌گانا مدح ذاتت   عالمی را چون فریضه‌فرض‌وواجب

خاصه اندر عید میلاد پیمبر   کش مدیح و تهنیت باشد مناسب

هادی ملت خداوند شریعت   ناسخ احکام و ادیان ومذاهب

مظهر انوار قدسی کش بکرسی   گشت روح‌القدس گویای مناقب

کاسراً للکفر فی‌الاسلام ناصر   حارساً للدین عونا فی‌النوائب

احمد محمود آنك ازنام پاکش   منبسط گردد قلوب اندر قوالب

گاه با جبریل بر معراج طالع   گاه باعفریت اندر غار غائب

گاه سبحان‌الذی اسری بعبده   ایزداو را خواند وگه‌ماضل صاحب

تازدستش جمله عاطل گشت و باطل   مذهب آتش پرست ودین راهب

مسندیرا کز پیمبر ماند باقی   برتو بسپرد اینزمان خلاق‌واجب

زانکه در فضل وکمال وزهد وتقوی   نیست مانند تو هرگز درجوانب

کمترین فضلت‌که فضل و اجتهاد است   تاچه‌ها دعوی کند آنرای صایب

مقصد اهل طریقت را تو هادی   مسند پاك شریعت راتو نایب

حکم تو هنگام ترویج شرایع   میکند با منکران کار عجایب

امر تو نافذ چو اجسام بسیطه   از بسیط خاك در جرم کواکب

کار مهرت فتح اعلام شریعت   شغل قهرت جزم اعناق نواصب

قول تو هرجا بود برهان قاطع　　فعل تو هرجا بود بذل الرغائب
رای تو تابنده‌تر از برق لامع　　دست تو بارنده‌تر ازمزن ساکب
با سحایب دست‌رادت گشته توام　　ورنه این ریزش کجادارد سحایب
گربود لفظ جواد از جود مشتق　　توجوادی وکه‌جود از تواست‌شاعب
جود باشد جوهری اندر وجودت　　باهمه افعال و اعمالت مواظب
فصل آن‌جوهر زتوخودنیست‌ممکن　　همچو صورت از هیولای قوالب
نزد ارباب هنر نیکو نیفتد　　نسبت جود تو دادن باسحایب
او همیگرید همی بخشد عطا　　تو همی‌خندی همی‌بخشی مواهب
گرچه میگردند برگردت‌حسودان　　ماهتابی تو حسودانت عقارب
کی رسد مهتاب رانقصی زعقرب　　ارسلانرا یا گزندی از ثعالب
گوش کن لعلی‌دعائی باز گوید　　وصف تو القا نشد از این مطالب
تا همی‌خیزد زراغ و باغ گلبن　　تا همی ریزد بباغ و راغ راضب
خسرو سیارگانت هست طالع　　باسپاه انجم وخیل کواکب
حکمرانی بر سلاطین و اساطین　　کمترین منصب‌ترا یاد از مناصب
طالع فرخنده و پاینده دولت　　آن مساعد باد باتو این مصاحب
آن کند باخصم تو دست‌حوادث　　کو شیاطین را رسد ازتیر شاهب

این مخمس را درموقع اعطای لقب ارفع‌الدوله به‌میرزارضاخان وزیر مختار دولت ایران مقیم پطربورغ انشاء کرده

دوش پرسیدم از فرشته خواب　　هست بختی نرفته هیچ بخواب
این خطاب آمد از وراء حجاب　　بخت بیدار و مجمع‌الاداب
ارفع‌الدولهٔ رفیع جناب

عقلائی که پیش پادشهند　　همه بر فضل ودانشش کوهند

این شرافت بکس عبث ندهند هیچ کس را چنین لقب ندهند
انه من نوادرالالقاب

آن وزیر مصدق مختار راد بافر و هوش ونیکوکار
دوستارش برون زحد و شمار خصم او را ندیده کس بیدار
بخت اورا ندیده کس درخواب

ایکه فضل تو و کیاست تو کرده آرایش سیاست تو
بی سبب نیست این سیاست تو آنچه پیدا کند فراست تو
نتوان یافتن به اسطرلاب

آنچه باشد بنزد عقل محال آنچه هرگز نمیرسد به خیال
همه در پیشت آورد اقبال که از آنجمله است شاهد حال
در شب بال دانس با نواب

وزرائی که از زمان جلوس گشته هریك مقیم دولت روس
این تقرب که از توشد محسوس خاصه با آن پرنسس مانوس
کس ندید و نبیند اندر خواب

اینچنین رتبه برکه مقدور است این تقرب نه از زر و زور است
کار تو سحر وخلق مسحور است فهم این نکته از خرد دور است
مانده حیران در آن الوالالباب

این هنر درکف کریم تو بس که کند دستگیری از همه کس
پیش جود تو کس نماندپس همه روشن کند چهلاله چه‌خس
چو دمد آفتاب عالمتاب

ای برازنده صدارت کل قصر فیروزه‌ات پر است زگل

محض دیدار سوسن و سنبل　　بطلب ساقی و ندیم هقل

الرحیل الرحیل یا اصحاب

صحن قصرت زعبقری مفروش　　خادمانت همه ستبرق پوش

همه‌جا صف کشیده‌دوش‌بدوش　　چو مه نو تمام حلقه بگوش

همه را زلف و رخ شب مهتاب

در کف ساقیت رحیق بلور　　صافتر از بیاض گردن حور

باغ‌وقصرت به از بهشت وقصور　　در بهشت نی‌چنین‌شراب‌طهور

بود آن باده چونعقیق مذاب

علم ودانش چو با رضای خداست　　بره مستقیم راه نماست

تورضا از حقی حق‌از تو رضاست　　ای هدایت شده براهی راست

خوش برو راه تست راه صواب

قطعه

یك جاکش زنقحبه نپرسید زدولت　　کین۰۰۰۰ بدولت چه ضرور است

این ناکس‌بی‌عصمت‌وبی‌غیرت‌وبی‌شرم　　۰۰۰ اناثش بجهان هرچه‌ذکوراست

این دشمن دین خائن‌ملت بچه‌علت　　در جرگه اجزای وزارت‌همه‌جوراست

یارب مگر این‌دولت‌ما چشم ندارد　　نادیده و نشناخته بس‌این چه‌شعوراست

خر بوده لقب‌چون پدر کله خرشرا　　این‌نخم‌خر از پشت‌همان کوربکوراست

یك‌تن‌نتوان‌یافت که‌خودفاعل اونیست　　کراعرج‌ولنك‌است‌وگرابکم‌و کوراست

از وجد کند رقص چو بیند ۰۰۰سخت　　پندار که‌آن رشتی‌واین‌ماهی‌شوراست

هر سورت شهوت که‌شکسته‌است‌زمردم　　داند عددش کین۰۰۰ ازعالم کوراست

یا قاعده علم ریاضی نشناسند فرق چس و نزدیك از ان چس که ز دور است
آن چس نفس روده درازی است که گوئی باد شکمش راز دهن راه عبور است
در منزل خود باشکم گرسنه خسبد جائی بچراند شکم خویش که سور است
روشن نشود منزلش از نور چراغی الا شب مهتاب که عالم همه نور است
از خانه ویرانه خود نیست دلش خوش هر خانه که سور است بر او دار سرور است
هرچند که خز پوش بود فصل زمستان از جامهٔ غیرت همه دانند که عور است
شب حمله چو کفتار بردسوی مقابر این کهنه کفن دزد که نباش قبور است
خواهی که حدود طمعش را بشناسی از شاش شپش کو ز مگس تا چس مور است
در خانه همسایه شبی شد پی آتش دزدید یکی گربه و پنداشت سمور است
در فن قرمساقی و شیادی و دزدی سر سلسلهٔ قاطبهٔ اهل فجور است
بر کو بزنش فحش و تف انداز برویش زنقحبه بهر سختی چون سنك صبور است
در هر صفتش جمله وراث شریکند جز اینه که آن وقف بر اولاد ذکور است

قطعه تقاضائیست که بجناب حاجی میرزا جواد آقای مجتهد نوشته

مرا بدر گهت ای قبله جهان گله است اگر بعرض منت یکدقیقه حوصله است
سخن بحسن تقاضا بیان کند طبعم اگرچه حسن تقاضا نتیجه گله است
همیشه پیشه من مدحت جناب شماست بروز گارم از این خوبتر چه مشغله است
از آنکه رونق دنیا و اجر آخرتم ز مدح و منقبت این جلیل سلسله است
اگرچه طی شده تا این زمان مدیحه چند میان یك صله و من هزار فاصله است
بهر صفت که نیم من کم از من موصول ز من مبر صله در بین اگرچه فاصله است
مگر بعین عطایت خدای گرد دوال
چو صاد دیده من باز بر سر صله است

در تعریف مهمانخانه قزوین

میهمان خانهٔ امروز که درقزوین است خورش وخوابگهش قابل صد تحسین است
از فراوانی کیك وشپش آنجا شب‌دوش آنکه‌درخواب نشدچشم‌من‌وپروین‌است
سر ببالین چونهادم زسرم عقرب زد سر عقرب‌زده را کی هوس بالین‌است
یك نفر آش پز کوفتی آنجا دیدم خودبشکل‌جعل‌وخوابگهش‌سرکین‌است
خورشی‌می پزداز پشه وزنبور و مگس روغنش‌می کشداول که بسی‌چربین‌است
هرطعامی که به‌پیش آوردت زقوم است هر شرابی که بجام افکندت‌غسلین‌است
آنچه بایغنی ناپختهٔ او من کردم باکبوتر نکند پنجه که باشاهین‌است
شب سپردم که سحر شیر بیارید مرا دوغ‌ترشی‌سحرآورد که‌هان‌شیراین‌است
چلوی می پزد ازجو که جوی‌خرنخورد نوبت پول گرفتن چورسدته‌چین‌است
گفتمش عادت تریاك تو از کی داری گفت‌چل‌سال بتقریب نه‌از دیرین‌است

در مدح مظفرالدین شاه قاجار
و اتابك صدراعظم فرموده

شهنشهی که زلطف ایزدش مظفرکرد بخاك تا نظر افکندخاك را زرکرد
بذره چون نظر از ذره پروری‌فرمود برتبه برترش از آفتاب خاور کرد
سحاب مرحمتش‌هرکجا که قطره فشاند چه‌بحر باد چه بر پرزدرو گوهرکرد
همای پرتو او هر کجا که سایه فکند تمام افسر شاهان بزیر شهپر کرد
نسیم رافت او مر بهر سرا که وزید سرا وصحن‌پرازعطرومشك وعنبرکرد
بویژه ساحت صحن صدارت عظما چو طور سینا از جلوهٔ منور کرد
جناب صدر چون‌این‌جلوه دیدباخود گفت ظهور عالم اکبر زجرم اصغر کرد

بظاهر اصغر و در باطن عالم اکبر	که شاه قدرشناسش زجمله برتر کرد
جهان جودوکرم صدراعظم ایکه شهت	دوباره برزبر مسندت مصدر کرد
صدارت تو بود در مذاق شاه چو قند	بدین دلیل شه این‌قند را مکرر کرد
چه فخر بهتر از این کز علو استعداد	دو پادشه بصدارت ترا مصدر کرد
بی حراست تاج و نگین زاهرمنان	درآن‌قضیه که جم‌ترك‌تخت‌وافسر کرد
زفکرت تو چنان قدرتی نمایان شد	که‌عقل اهل جهان‌رابحیرت اندر کرد
در آنقضا هنری سر زد از مهارت تو	که‌آفرین بتو شاهان‌هفت‌کشور کرد
ز کعبتین ضمیرت چه پخته نقش آمد	حریف خام‌وخردرابه‌خانه‌شش‌در کرد
شجاعت و کرم وعلم وحلم وخلق وادب	خدای‌این همه اعراض‌درتوجوهر کرد
تبارك‌الله از آن روی شاد خندانت	بیك نظاره دل عالمی مسخر کرد
بهر که جلوه نمود آن رخ فرحناکت	نمود بنده و بی‌اختیار چاکر کرد
بزیر سایه سلطان تو شادزی چندانك	فرشته بانك زند هان‌قیام‌محشر کرد

این قصیده را در مسافرت مظفرالدین شاه باروپا فرموده

عزم بر پاریس اگر شاهنشه ایران نماید
اهل مغرب را دو خورشید از یکی مشرق درآید
میخرامد شه زایران جانب پاریس زیرا
انتظارند اهل مغرب کافتاب از شرق زاید
بخت فیروز و سفر فرخنده و منزل مبارك
خاصه شنکولان پاریسی که هوش از سر رباید

شیوهٔ طرز نگاه هر یك از جان درد کاهد
غمزهٔ چشم سیاه هر یك از دل غم زداید
شاهدان در جلوه چون طاوس مست و چتر برسر
که اشارت‌ها بچشم و گاه با ابرو نماید
شانزلیزه گلشن فردوس را ماند که هرسو
سرو رقصد غنچه خندد گل دمد بلبل سراید
دربن هر شاخساری ماهرویان حلقه حلقه
خال این عنبر بسوزد طره آن مشک ساید
یك نظر از گوشه پاریس من آهسته کردم
وصف زیبائی آن در حیز تقریر ناید
خاصه در این رونق بازار کز بهر تفرج
امپراطوری زهر دولت بدان کشور گراید
در سر این تاجداران از سر شان و شرافت
وارث تاج کیان را فرق بر کیوان بساید
دولت ایران کز اول بر دول دارد شرافت
فرض باشد هر یکی را کین شرافت را بپاید
زین سبب ای کلبن این گلشن از هر شاخساری
نغمه‌های دعوتت را مرغ هر دولت سراید
داخل هر بوم کردی بومیانت بنده گردد
وارد هر شهر باشی شهریارانت ستاید
جذب قلب عالمی را قبلهٔ عالم تواند
سنگ مقناطیس اگر خود را کشد آهن رباید
خلعت شاهی چنان زیبندهٔ این قامت آمد
هرکه بیند گوید این خلعت جز این قامت نشاید

وقت جود و روز بذلت همت مردانگی را
گر ببیند حاتم از حیرت سر انگشت خاید
روزگار رفتن و برگشتنت ایرانیان را
روز منحوسی است کاری جز دعای شه نشاید
بیرق ایران چه حاجت در عمارتگاه پاریس
ای ملک چون مقدمت پاریس را رونق فزاید
خویشتن خورشید بزم و شیر رزم‌استی و شخصت
شیر خورشید مجسم را حکایت مینماید
خسروا قادر بمدحت نیستم اینقدر دانم
مادر گیتی پس از صد قرن مانندت نزاید
عذر میخواهم در این عرض از حضور شاه عادل
زانکه میدانم حضور شه فضولی را نشاید
وعده فرمودند مرسومی مرا سال گذشته
من زبدبختی سفر کردم بمصر اکنون چه باید
همت از خسرو بباید التفات از صدر اعظم
تا بحکم کعبتین این مهره از ششدر درآید
اندر این راه و سفر ای نوسفر شاهنشه ما
دستگیرت باشد آن دستی که صد مشکل گشاید

در هجو شخصی گفته

بقران هم قسم جمعیتی از پیر برنا شد ... اصفهانی از چه‌رو مردود تنها شد
بحکم آنکه‌درخلقت زیك ابلیس افزون نیست ازین ابلیس درهرجافساد وفتنه پیداشد
خیالات بلندی داشت آن کوتاه قد برسر ولی در اول اسباب‌چینی‌مشت‌او واشد
برفت آتش‌فرو زند برخلیل افتاد بردوزخ به‌موسی خواست فرعونی کندخودغرق دریاشد

کلوخی برسفارت خواست اندازد به آرامی ز غفلت شیشهٔ جانش دوچار سنگ خارا شد
قسم گیر آنچنان گشت آخر این بیدین و بی‌ایمان
که بر تبعید ونفیش حکم صادر گشت ومجرا شد
تشبث کرد برهرحیلهٔ وزچاره شد عاجز بنزد خلق مخذول ومیان قوم رسوا شد
نه‌قادر دید شخصی‌را بدردش چارهٔ جوید نه‌پیدا کرد جائی‌را توان پنهان در آنجا شد
رزالت بین که ازمردم چه‌منتها کشید آخر شفیعی تابدرگاه سفارتخانه پیدا شد
بخاك آستان حضرت اشرف پناه آورد ز روی عجز برخاك قدومش جبهه فرسا شد
کرم فرمود بگذشت از گناهش داد آزادی ندانم عبرتاً للناظرین این قصه آیا شد

در هجو شخصی گفته

.... از ذکر خدا افتاد ابکم شد شدآنقسمی که مامیخواستیم ازحق ولی کم شد
چرا کورو کروفالج نشد یارب زفضل تو برای بندکان این قصه الحق مایهٔ غم شد
برون کردند از جنت چو آدم این سیه‌رورا ولی آدم بدنیا اوفتاد او برجهنم شد
بجای گریه کردن این مکرر ریده بر تنبان که سوراخ دعا را گم کند شخصی که درهم شد
سیه شد صورتش وانکه مجدر گشت پنداری تمام سیئاتش نیز برصورت مجسم شد
نریزد ازدهانش غیرمدفوعات انسانی مگر جای لسانش رودهٔ بیرون زاشکم شد
سك وحشی غافل گیر بود این قلتبان اول فرنگی خواند چندین کلمه و کلب معلم شد
بهرشکل اوفتادن دیورا ممکن بود زانرو زجلد کلب بیرون آمد ودرجلد آدم شد
اگرجلدش نمازی بودمیکنند جلدشرا خصوصاجلد آن صورت که پشت سنگ ازوخم شد
چه صورت ز آهن وفولاد سیصدبار محکمتر چه هیئت دیدن او دیو و دد را مایه رم شد
توان از صورتش کردن بجلد کرگدن وصله اگرچه پنبه و آهن نه باهم وصل ونه ضم شد
به دریا گرچکد یکقطره ازوی پاك خر گردد خریت را وجودش در اثر اکسیر اعظم شد
زندضربت بفرق مصطفی گردست رس باشد بدین امید از اول این سیه‌رو ابن ملجم شد
ززورهجوهای من در ایران شهره گشت آری ز کوت و زبل اجساد نباتی سبز وخرم شد

درهجو شخصی گفته

چون .... از دار فنا بیرون رود نیست جای شبهه ملعون آید وملعون رود
بردهانش گوزد ابلیس آنچنان در حال نزع کز دماغ نازنینش تاقیامت خون رود
بر تنش غسال در تابوت چون صابون کشد راست در کون جهنم باقدموزون رود
چون طپاند نعش اورا کورکن در تنگ گور میرود اما چو ایرمرده گاندر کون رود
بسکه میکوبند کرز آتشین بر کله‌اش از ره بینی تماما مغز او بیرون رود
خیك پر نفطی است نعشش چون بسوزندش بگور دودنفط از گور او تا کنبد گردون رود
چون سفر سوی سقر سازد ازین فانی جهان از پی نقل مکان اول ببام تون رود
چون شود واصل بدوزخ بهر تبریك ورود مار وعقرب پیش او از حدو حصر افزون رود
در جهنم تاخورد هرصبح زقوم زیاد محض فرط اشتها اول بی صابون رود
گر سراغ پشکلی را گیرد از برج حمل بی شك از دنبال او تاچرخ با بالون رود
گر بگویندش بدوزخ بر گموشی هست مفت زنده از دنیا بدوزخ شاکر وممنون رود
هر که بیند هیئت زشتش بوقت انقباض چون مریض خوردهٔ مسهل دم بدم بیرون رود
گر تناسخ را زبعد مرك بودی صحتی روح اودرقالب خر بی چرا وچون رود
درسر لوح مزارش این سخن بایدنوشت هر که دراین جا وضورانشکند مغبون رود

این قطعه لطیفه را در استقبال غزل حافظ فرموده

معده ... قرار گـاه نـدارد هرچه خورد یکجوی نگاه ندارد
معبر عام است معده‌اش چوسر پل درسر پل کس قرارگاه ندارد
بسکه پر از اکل وشرب گشته مجاری در دل او فضل و علم راه ندارد
در صدد خوردن است نیست مقید پا و سرش کفش یا کلاه ندارد
معتقد آش کشك ومنکر عشق است کافر عشق ای صنم گناه ندارد
سفره بیگانه را چو حمله بر آرد جانب هیچ آشنا نگاه ندارد
سبزی تازه بسفره بیبند و گوید پیش تو گل رونق گیاه ندارد

دست بقرص پنیر برده و خواند روشنی طلعت تو ماه ندارد
گوشه هر سفره چون‌نشیند و گوید خوشتر از این گوشه پادشاه ندارد
ورد زبانش بود زخوردن فلفل کیست بدل داغ این سیاه ندارد
کاسه حلوا وظرف‌ماست چو پر دید چشم به مهر و نظر بماه ندارد
سیر چو شد بادش‌از شکم بدرآرد سینهٔ عاشق مگو که آه ندارد
زیب پلوآش وافشره است که‌سلطان ملك نگیرد اگر سپاه ندارد
کاسه شربت ز یك نفس بزداید که دانی که تاب آه ندارد
گویداین‌سفره‌جمع کن چه‌فضول‌است چشم دریده ادب نگاه ندارد
منضجرم من از این نگاه بد او ضجر به مؤمن مگر گناه ندارد
گرچه ندارد سواد لیك بخوردن دارد میلی که خربگاه ندارد
نقص رجل درجهان مباد زخوردن هرچه بود غیر از این گناه ندارد
هرچه بیابی زبیش و کم به‌شکم‌نه به زشکم هیچکس نگاه ندارد
مجلس خیرات وختم رو که بمیرد هر که در این آستانه راه ندارد
من بغذا دارم اشتهای غریبی دخل به ملا علی پناه ندارد

اینقطعه را در مسافرت مظفرالدین شاه بفرنگستان گفته

شاه ما عزم سفر کرد خدا یارش باد لطف حق درهمه‌احوال نگهدارش باد
زین سفر باز بگردد بسلامت یارب چشم ما روشن از آن‌طلعت‌دیدارش باد
هر کجا میرود این خسرو فرخنده قدم همت شاه نجف یار و مددکارش باد

قطعه‌ایست که در مراجعت مظفرالدین شاه از فرنگستان
در بادکوبه بدا هتا درحضور سروده

آنکه جهان آفرید جان بجهان داد شاه جهانرا همیشه حافظ جان باد
شاه جهان فی‌الحقیقه جان جهانست بادالهی همیشه جان جهان شاد
دادگرا چون تو شهریار رؤفی خلق نفرموده حق زاول ایجاد

ای زتو ارکان عدل و داد مشید　　خانه برانداز جور و ظلم زبنیاد
باز بگردی از این سفر بسلامت　　بروطن وتاج و تخت خرم ودلشاد
حافظ جان باد شهریار جهان را　　آنکه جهانرا بشهریار جهان داد

این قطعه را در ناخوشی وبا در تفلیس که معین‌الوزاره کنسول ایران بایرانیان مساعدت زیاد کرده بود گفته

در حالتی که مردم تفلیس را وبا　　قصاب وار بند جگر در قناره کرد
غیراز کسان ایران در شهر هر که بود　　دولت پی‌محافظت اندر اداره کرد
پای گریز هر که از اینرستخیز داشت　　این‌المفر گویان خود را کناره کرد
ایرانیان چودرنظر خلق خوار ماند　　هر کس که‌دیدشان بحقارت‌نظاره کرد
دردا بدردشان نشد از هیچ در دوا　　هرچندعقل وحکمت وتدبیر چاره کرد
الحق‌درین کشاکش‌وآشوب وگیرودار　　کاری که کردشخص معین‌الوزاره کرد
اول نمود رأفت و دوم نوید داد　　زین رأفت ونوید بصد درد چاره کرد
زردادوسیم‌ریخت کمربست‌وکف گشود　　القصه با کمال نکوئی اداره کرد

در تعریف حسنعلی خان امیر نظام گروسی والی آذربایجان گفته

آنسایهٔ که بر سر ما مستدام باد　　آنسایه بلند امیر نظام باد
هرصبحگه که بیتو دم از روشنی‌زند　　آن صبح تاقیام قیامت چو شام باد
بیت تو و حریم تو ای ذات محترم　　در احترام تالی بیت‌الحرام باد
مرغی که درهوای تو امروز پر نزد　　تا روز رستخیز گرفتار دام باد
هر بی‌ادب که‌درصدد نهی امر تست　　مخذول و شرمسار برخاص و عام‌باد



در تضمین غزلی فرموده

در ازل تار وفا را آنچه بود اندوختند   از محبت جامهٔ بر قد عاشق دوختند
عشقبازان را چو رسم عاشقی آموختند   بردل پروانه پنهان آتشی افروختند
شمعرا تهمت زدند و آشکارا سوختند

جز خیال دوست باشد درطریقت کافری   باید ازمهر دو دلبر داشتن دل رابری
درمحبت کفرمحض است اشتراك دیگری   عشق شرکت سوز تایعقو براشد مشتری
حسن یوسف رایگان شد رایگان بفروختند

چون زمرات وجود آثار گل شد جلوه گر   اندر وصورت بمعنی متصل شد جلوه گر
عکس آن زیباصنم از آب و گل شد جلوه گر   تاتجلای ازل درطور دل شد جلوه گر
رب ارنی موسی جان را بجان آموختند

خواستند آئینهٔ بینند از خود صورتی   درمیان آنکه برافکندند طرح فطرتی
کثرت ذرات شد پیدا زشمس وحدتی   وحدتی میخواستند اندرلباس کثرتی
کسوتی از آب و گل بر قامت ما دوختند

فیصلی دادند بر امر مدار روز وشب   هیکلی ترتیب دادند ازعناصر منتخب
پس درآن هیکل دمانیدند افسونی زلب   صورتی بیرون نهادند وطلسمی بوالعجب
کنز مخفی در درون آن طلسم اندوختند

بردر میخانه دوشم ساقیان لب شکر   ساغری دادند و کردند ازدوعالم بی خبر
از پی بوی کبابی تامن شوریده سر   مطبخ میخانه رفتم جمله دل بودوجگر
شست وشو با می همیکردند و هی میسوختند

یافتم از زنك آلایش صفا وصیقلی   شد سراپا جانم از نور تجلي مشعلي

ای بسا سر خفی لعلی مرا شدمنجلی   شمع بزم خویشتن کردند هادیر اولی
واندرآن محفل ورا پروانه آسا سوختند

در تعریف و ماده تاریخ قصر فیروزه در بورژوم

متعلق بمیرزا رضا خان ارفع‌الدوله فرموده

در نضارت چو قصر فیروزه   نیست جائی بزیر چرخ کبود
لوحش‌اله از اینهوا و نسیم   همه عنبر شمیم و مشك آلود
هریك از غرفه‌های سوی بهشت   بهر نظاره منظری بگشود
حبذا ذوق حضرت دانش   کاینچنین جای منتخب فرمود
درچه موقع بفکر دور اندیش   گوی سبقت زهمگنان بربود
اندرین قصر خرم و خندان   باد تا روزگار خواهد بود
گشت تاریخ سال فیروزش
(قصر فیروزه جنت‌الموعود)
۱۳۰۸

قصیده بهاریه در مدح جناب حاجی میرزا جواد آقا

مجتهد تبریزی فرموده

سحرگهان که زتقدیر ایزد داور   نشست بر سر تخت حمل شه خاور
نظر بدایرهٔ دولت ربیعی کرد   زجور بهمن‌ودی‌دید گشته زیر و زبر
سپاه نامیه را دید کز تطاول دی   فرار کرده همه در شکاف کوه‌و کمر
زچیره دستی‌سرما نمانده در سروتن   مخدرات چمن را غلاله و معجر

کشیده‌اند نقاب از رخ بنات نبات ربوده‌اند کلاه از سر نتاج شجر
دلش بحالت نورستگان باغ بسوخت کشید آه زدل گرم شد دل آذر
بنظم‌ملك ربیعی گماشت همت خود نطاق منطقه را بست درمیان‌چو کمر
بهار نام که سلطان فوج نامیه بود رسید ناگه بافر فرودین از در
که نخلبند طبیعت بهمدگر پیوست قوای نامیه را گشت قوه افزونتر
جنود اردبهشتی که منتظر بودند زاجتماع طبیعی شدند مستحضر
بپای‌تخت بهاری که بود صحن چمن لوای جشن برافراختند سرتاسر
همه بخلعت نوروز کرده آرایش بسبز و خرمی آراسته تن و پیکر
بسی عروس ریاحین ززیر پرده‌خاك نموده چهره چو خوبان زشقه چادر
نسیم عیسی دم در دمید دم بهوا هوا مسیح نفس شد ببوی جان‌پرور
به نفخ‌صور توگوئی که ناشر اموات دمید روح نباتی به توده اغبر
سپهر چون خبر جشن نوبهار شنید بهفت کشور خود داداز‌این‌چگونه‌خبر
زبهر تهنیت آنکه بهفت خان سپهر نجوم نقل فشاند و نهاد قرص قمر
من از تفرج نوروز در ترنم وجد بنطق ناطقه رطب‌اللسان‌چوسوسن‌تر
زبان‌گشود بتوصیف وحمد حامی‌دین محیط علم وادب‌کان فضل‌وجود وهنر
جناب جودنشان میرزا جواد آقا که جود گشته باسم شریف‌اومصدر
توئی که‌شرع‌مبین‌از تو در جهان‌مجر است زهی مروج احکام شرع پیغمبر
صفیر قد سك‌الله زقدسیان آمد بگوش زهد تو هر بامداد تا بسحر
عدالت تو چو خط معدل فلکی گرفته از فلك‌العرش تا حضیض‌مدر
بنزد اهل شریعت کلام کافی تو چو نازلات سماویست هادی ورهبر
زبهر آنکه جهانی شوند شیرین‌کام به تهنیتکه خاص تو روز عید اندر
زسوی مصر برآمد یکی‌سحاب‌مطیر شکر فشاند بهر رهگذر بجای‌مطر
مپیچ زین سخنم‌زانکه ابر همت تو طلا و سیم فشاند بجای نقل وشکر

اگر زنام تو حرفی رسد بگوش سحاب | همی ببارد زر تا بعرصه محشر
مبرهن است که امروز روز بذل و سخاست | مراست چشم عطا زین جناب کرد ونفر
همیشه پیشه لعلی مدیح حضرت تست | که نیستش بجهان نعمتی از این خوشتر
بعز و جاه الهی تو در جهان بینی | هزار عید از این بهتر و مبارکتر

قصیده در مدح حضرت امیرالمؤمنین

علی علیه السلام سروده

هزار پاره دلی دارم اندرین کشور | که هریکیش بدست هزارسیمین بر
هزار پاره دلم را هزارگاه تنی است | که گشته وقف بمه پارکان لب شکر
زماهپاره بتان تازه دلبری اکنون | رسیده از طرفی همچو ماه کرده سفر
بکرد گوشهٔ چشمش دو دسته تیرانداز | بچین حلقه زلفش دو دسته غارتگر
کشیده قامت و خوش سیرت و ملك صورت | ملیح منظر ولب شکر وسمن پیکر
گرفته غنچه بدندان که مرمر است دهان | فکنده عقده بموئی که این مراست کمر
بطرزهای خرامش چه شیوه‌ها مدغم | به غمزه‌های نگاهش چه رمزها مضمر
سحر گهان چو سر زلف را کشد شانه | زبوی موی کند عالمی پر از عنبر
بتی که گاه تبسم چو لب گشاید باز | کند زغمزه همی عالمی پر ازشکر
کنون گرفته گریبان من همیگوید | که مرمرا هوس دل گرفتنست بسر
دلی چنان که بسازد به محنت هجران | دلی چنانکه بسوزد همیشه در اخگر
گهی به حلقه زلفش کنم اسیر کمند | گهی بغمزه چشمش کنم شهید نظر
گهی بخنجر مژگان کنم گریبان چاك | گهی به تیغ دو ابرو کشم بخاك اندر
منش بناله همیگفتم ای نگار بمن | هجوم کرده چو غارتگران این کشور
هر آنچه داشتم ازعقل ودین ودل بردند | کنون خبر نه زدل دارم ونه از دلبر

اگر بکار تو افتد مرا یکی‌جان است | که سوخته است ورا هم‌محبت حیدر
چه حیدریکه زنور جمال انور او | در اقتباس بود شمس خاوری‌چو قمر
چه حیدریکه زایجاد کل موجودات | بود وجودش منظور خالق اکبر
چه حیدریکه بود جمله مدح ومنقبتش | هرآنچه هست بمصحف‌تمام زیروزبر
چه حیدریکه بسوزد زبرق صمصامش | تمام خرمن هستی زملحد و کافر
امیر دولت یزدان شه امیر عرب | ولی حق شه مردان امام جن و بشر
هژبر هیبت وضرغام چنك وشیر شکار | پلنك خشم و اسد صولت وغضنفر فر
نداشت تاب‌یکی حمله‌اش بروز مصاف | نه‌کوه کوه سپه نی جهان جهان لشگر
رکاب تا زده بر پشت دلدل آن یل بیل | نمیرسید بگرد قدوم او صرصر
ورا ظفر نبود فتح خندق و خیبر | ورا نه فضل بود قتل مرحب کافر
. . . . | پرد پرنده روح عدو کشان شهپر
حسام صخره شکافش نیامده زغلاف | همیشکافد از آن قلب لشگر کافر
چنان‌شدی دم تیغش زخون‌سرخ یلان | که‌گفتی از صف هیجا درخشدا آذر
بروز معرکه از برق تیغ جانسوزش | بجسم خصم شدی آب جوشن ومغفر
هرآنکسش‌غضب‌آلوده دیده‌روز نبرد | بدر گریختی از معرکه فکنده سپر
زصد هزار یکی بود قوه شیریش | هرآنچه کشت‌وگرفت ازعدووقلعه‌ودر
وگرنه ار نگشودی ید یداللهی | جهان وهرچه در اوبود بود زیر وزبر
چه حیدریکه زایجاد کل موجودات | بود وجودش منظور خالق اکبر
زهی مروج احکام احمد مختار | زهی مصور اشکال شرع پیغمبر
بلند قدر امیری که آستانه او | محدب فلك عرش را بود مقعر
شهنشهی‌که نهد کمترین غلام درش | قدم زتارك غبرا بطارم اخضر
چگونه عرش نگردد کمینه فرش‌رهش | کسیکه پای گذارد بدوش پیغمبر
هوالذی رجع‌الشمس من اشارته | لیرکع و یصلی لربه الاکبر
ولا بگو بتولای این چنین مولا | چه بیم دارد لعلی زپرسش محشر

این قطعه را در حق صدر اعظم گفته

کلک بنان تو بخطاکاران کند　　کاندر کف امیر عرب کرد ذوالفقار
ای‌دور حکمرانی تو دورعافیت　　این دور راکناد خداوند پایدار
برك نوای مازخزان‌جمله‌ریختند　　ایوای اگر بما نوزد باد نوبهار
فرزین شاهی‌ورخ‌دل‌سوی‌مات کن　　ای بیدق تو برفرس پیل تن سوار
بادامدارروز وشب‌جمله‌عیش‌ونوش　　تاهست‌فرش رامدروعرش رامدار
عمر تو از شمار ثوابت مزید باد　　سیاره تاکه هفت‌عناصر بودچهار

در تعریف عمارت دانش‌آباد

متعلق بمیرزا رضاخان دانش و تاریخ آن گفته

ارفع‌الدوله چو در بورژوم عالی تپهٔ
منتخب ساخت زاطراف چو نامش برتر
وسعت دائره همت خود را میخواست
اندکی فاش نماید بر اصحاب نظر
چو کران نیست از آن همت عالی که وراست
خارج از وهم و قیاس است زاندیشه بدر
نظر پاکش این گوشهٔ خرم را یافت
کرد از روی بصیرت چو بهر گوشه نظر
اندر آن کوه قوی پایه کز این پیش نبود
جز هوای خوش و خرم بجز از ریك و حجر

همتی صرف بر آبادی آن کوه نبود
کوهها را بکند همت مردان زکمر
گذری کن سوی آنکوشه و در عرض دو سال
گل و گلخانه و اشجار و خیابان بنگر
قصرها ساخته ایوان ها پرداخته شد
قله کوه کجا آنهمه قصر و منظر
الله الله چه سرائی چه بنائی محکم
کس چنین کار نکرده است زابنای بشر
از بی شکر گذاری وزیر ایران
گشت پرداخته این نظم چو عقد گوهر
چونکه آباد شد این صفه زمین دانش
سنه الف و ثلثمائه اثنین و عشر
دانش آبادش خواندند هم اهل دانش
تا زمیرزا رضاخان ماند در دهر اثر

قطعه و ماده تاریخی است که در خصوص مأموریت ارفع‌الدوله به نمایندگی صلح لاهه وعمل اوقاف مساجد واقعه‌دربلاد خارجه در مجلس صلح لاهه مذاکره شده

در بلاد خارجه هر مسجدی بود از قدیم
داشت هر یك بهر تعمیرات اوقاف کثیر
هرچه عاید میشد از مستملکاتش ماه و سال
مفد میخوردند از خوردن نمی‌گشتند سیر
چند بار از جانب اسلام در تخلیص آن
گفتگوها شد ولی هرگز نشد صورت پذیر

تا در این ایام کارباب دول بالاتفاق
از پی ترك سلاح اعنی تفنك و توپ و تیر
کنفرانسی منعقد کردند در خاك هولاند
پس فرستادند از هر دولتی یك تن سفیر
شاه منصور و مظفر خسرو ایران زمین
آنکه ذاتش زینت تاج کیانست و سریر
امر فرمود آنهمایون گوهر گوهر شناس
تا رود آنجا یکی مامور آگاه و بصیر
ارفع‌الدوله که صدر اعظمش تصدیق داشت
منتخب فرمود شاه او را بر آنشغل کبیر
رفت جزء انجمن شد نطقها فرمود لیك
فکر اوقاف مساجد داشت مکنون در ضمیر
دید همچون موقعی دیگر نمی‌افتد بدست
فرصت گفت و شنود مجمع چندین وزیر
تابه تقریبی بقانون سخن مضراب زد
کم‌کم از (ما نحن فیه) آمد صدای بم وزیر
کرد مستمسك در آن محفل بقانون دول
خوردن اوقاف ممنوع است حتی یك شعیر
معترف گشتند بنوشتند محکم محضری
هر یك امضا کرد آنرا از وزیر و از سفیر
مرحبا بر ارفع‌الدوله هزاران آفرین
زنده کرد اسلامیانرا این سخندان دلیر

لعلی این امر عسیر از فر شه انجام یافت
یافتم تاریخ سالش‌را زتصحیف (عسیر)

قشیر ۱۳۱۷

قصیده در مدح حضرت علی علیه‌السلام

و اشاره بتوصیف جناب حاجی میرزا جواد مجتهد تبریزی مرحوم

علی الصباح بفرمان ایزد داور ‌‌ که جرم نیر اعظم عیان‌شد ازخاور
زخط منطقه پیمود کمترین قوسی ‌‌ بنقطه حمل از حوت بست‌رخت سفر
حمل‌چوگشت منور زنور نیر شمس ‌‌ جهان پیر جوانی فرا گرفت از سر
فراز تخت حمل‌رفت شاه خور چونان ‌‌ که بر سریر خلافت وصی پیغمبر
امیر کشور ایمان خدیو ملك‌وجود ‌‌ امین دولت یزدان امام جن و بشر
اخ‌الرسول و زوج‌البتول ابوالایتام ‌‌ که اوست واسطه فیض مؤمن وکافر
امام برحق مطلق سمی حضرت حق ‌‌ سرور نفس محمد زعقل بالاتر
خدا پرست علی ناشناس مؤمن نیست ‌‌ اگرچه دفتر توحید را کند ازبر
بروز عید که در مسند رسول نشست ‌‌ ازآن‌همیشه بود روز عید جشن‌آور
جهان‌چو پیکروذات‌علی‌دراوست‌چوقلب ‌‌ بلی موثر کلیست قلب در پیکر
مسلم‌است که‌نوروز روزجشن‌علی‌است ‌‌ که درقلوب موالی بوجد کرده اثر
چنین کنند محبان بلی تولا را ‌‌ که روز شادی شادند روز غم‌غمخور
چنانکه‌حافظ ناموس شرع وحامی‌دین ‌‌ محب یکجهته خوانواده حیدر
جناب مجتهدالعصر متقی و جواد ‌‌ سلیل سلسله احمدی زنسل و گهر
توئی که‌شرع‌مبین‌ازتودرجهان‌مجری‌است ‌‌ چنانکه دین بنی از کنندهٔ خیبر
فضیلت وادب‌وعلم وحلم‌وزهد و ورع ‌‌ بدیگران چو غرض باشد وترا جوهر
جواهری که دراعراض تست دریکدم ‌‌ بیان علم آلهی کند دو صد دفتر
مهیجی تو و لیکن بمسلك احمد ‌‌ مروجی تو و لیکن بمذهب جعفر
عبارتت چو عبارات بوعلی مکنون ‌‌ اشارتت چو اشارات فلسفي مضمر

کند چو قاضی امر تو نهی نامحرم		بچرخ زهره نگردد دگر قرین قمر
زند چو شحنه منع تو بانك برخمار		شراب آب شود شر فروهلد از سر
چومدح‌سازمت‌از علم وجود میگردد		دلم‌چوبحر و دهان‌چون‌صدف‌سخن‌گوهر
من‌آنکلیم سخن گسترم بطور کلام		سخن چوآتش‌سینااست‌سینه‌ام چوشجر
ولی زبهر دو نان زیر بار دونانم		فغان زگردش این‌روزگار دون پرور
کلامم ازهمه بهتر نصیبم ازهمه کم		عیار سیم ندارد چرا کلام چو زر
پس از مراجعت ری زبهر تبریکت		قصیدهٔ که سرودم شکرف چون‌شکر
صدای احسنت‌آید هنوزم اندر گوش		نوای بخ بخ پیچد هنوزم اندر سر
مرا که خلعت و انعام وعده‌فرمودید		ازآن نوید بهر نحوصرف گشت نظر
خدا گواست که از لفظ وعده بیزارم		مگر زوعده فردوس و وعده کوثر
کنون‌که نایب پیغمبری ومن حسان		بمدح گوئی تو گشته‌ام بشهر سمر
مبرهن‌است که‌هرطبع را تقاضائی‌است		سخن خوشست زحسان عطا زپیغمبر
از آن تفوق لعلی بود بر امثالش		که جز ثنای تواش نیست‌گفتهٔ دیگر
چو عید باد مبارك جمال میمونت		خدای عید شریفت کند مبارکتر

مدار ملت و دولت بر آستان تو باد
الا مدار کند تاکه قطب در محور



قصیده بهاریه در مدح حضرت علی علیه‌السلام

و اشاره به مدح امیر صدرالدوله

نوشد از نوروز سلطانی بساط مرغزار — چتر زنگاری زد اندر باغ طاوس بهار
نقش ارژنگی گرفته صفحه هامون و دشت — یا نگارستان چین استی پراز نقش و نگار
شد هوای بوستان از جنبش باد سحر — مشك ریز و مشك بیز و مشك خیز و مشکبار
دسته ریحان و گل مانند رقاصان مست — گاه مایل بر یمین و گاه مایل بر یسار
نازنینان حریم بوستان از شش جهت — هفت آیین کرده مانند عروسان تتار
سبزه بر کرد شقیق اندر زمرد چون عقیق — ژاله بر دور سمن چون خوبی خساو نگار
لالهٔ نو رسته را در بر عقیق پیرهن — فرش بوقلمون فرو گسترده فراش بهار
باده چندان خورده گوئی نرکس پیمانه نوش — نیم خیز استی هنوز از لفت خواب خمار
طره سنبل سحر گاهان ز تحریك نسیم — ریخته بر روی گل چو نز زلف خوبان بر عذار
غنچه مانند لاله رو ئیرا که از طرف نقاب — نیم روئی کرده پنهان نیم روئی آشکار
هردم از بهر نثار نوعروسان چمن — باد عنبر بیز گردد ابر مروارید بار
میکشد پاس نبات باغ را تا صبحدم — لاله با گرز تهمتن بر فراز کوهسار
اقحوان تارست بلبل ساخت قانون در چمن — ارغوانرا جست قمری ارغنون زد در چنار
همچو مرآت سکندر آب شد ذات العکوس — هرچه در باغست پیدا در زلال جویبار
از بساط نوبهار و روز نشاط جشن عید — بی دف و نی جمله در رقصند مست و هوشیار
باخرد گفتم شرافت از چه شد نوروز را — گفت دارد این شرافت از ولی کردگار
این همان فرخنده روز است و همایون روزگار — تکیه بر تخت خلافت زد شه دلدل سوار
حضرت والا ولی والی اعلا علی — آنکه میدارد سمی خویشتن پروردگار
مظهر اسرار حق آئینه قدرت نما — شمع بزم آفرینش نقش بند نور و نار

تانسازد مهر اوبردل نبوید هیچ گل | تا نیارد نام او برلب نروید لالهزار
مرکز ایجاد ذات اقدس والای اوست | ماسوی بر گرد او هستند خود پروردگار
محور قطب تکوین مظهر آیات کون | او بود هم باعث بنیاد اینعالی حصار
گرخدا گوئی خطا باشد ولی غیر از خدا | می نیاید در وجود او بهچشم هوشیار
چون زافراد صفات حق بود ذات علی | لاجرم بروی خدا گویم بلفظ مستعار
درحضیض اش بازبینه خویشتنرا خسته بال | طایروهم ار کند براوج اوصافش گذار
باچنین مولا تولا کرده آن نیکو نژاد | خویشتنرا درچنین روزی کند ازغم کنار
خرم وخندان نشیند چون امیر نیکخو | صدردولت فخرملت خواجهعالی تبار
ایصدر بر فراز مسند فرمان دهی | هست آثار صدارت ازجبینت آشکار
روز نوروز است فصل گل هوای فرودین | نوبتست ای ابر همت برسرمجلس ببار
آنچنان روشن ضمیری کز صفای باطنت | اقتباس نور دارد مهر ومه لیل ونهار
دوش درخلوت بهاروبندههم پیمان شدیم | تاسحر پوئیم سوی میر جمشید اقتدار
هردوا کنون پیش تو باتحفه آوردیم روی | او ببرك سبز آمد من بشعر آبدار
درجهان هرچیز را حدی معین کردهاند | جزعطای تو که بیرون است ازحدوشمار
جلهت ازجمشید ارث و تیغت ازرستم نشان | عدلت ازنوشیروان جودت زحاتم یادگار
بر بزرگان هر که دارد نسبتی ازیك جهت | خویشتنرا فرد داند در مقام افتخار
ازدو نسبت فخر تو تادر کجاخواهد رسید | پور خاقانستی و نواد صدر کامکار
ای زرای مستقیمت دین ودولت مستقر | وی زبازوی سمینت پشت دولت استوار
آنچه دیداز شصت بازوی تو قطاع الطریق | ازکمان رستم دستان ندید اسفندیار
شیر چرخ ازسطوتت لرزد بهنگام مصاف | پیل مست ازصولتت ماند بروز کارزار
دورنبود گرشود ازصیت عدلت درجهان | گرك و گله همنشین و شیر و آهو همقطار
تابکشور دادخواهی کس نگوید الامان | تابملك اندر پناهی کس نگیرد الفرار
تیغ و خصم و کام و بختت باد تا باشد جهان | تیغ بران خصم نالان کام شیرین بخت یار

در موقعیکه به ارفع‌الدوله میرزا رضا خان دانش

از طرف دولت امپراطوری روس نشانی رسیده بود گفته

الا ای ارفع‌الدوله که هستی — سفیر معظم و سردار منصور
نشان نو مبارك باد برتو — که جانها زین بشارت گشت‌مسرور
سلاطینت نشانهای مرصع — مکرر داده از کس نیست مستور
برو دوشت نشان روی نشانست — چو انجم بر فلك نور علی نور
بغیر از حضرت اشرف ندیده — چنین ترفیع رتبت هیچ مأمور
بقسطنطین مقیمی از پطربورغ — نشانت می فرستد امپراتور
کمانداریست قوس طالع تو — نشانرا می‌زند از این ره دور

در تاریخ فوت علیخان پسر ارفع‌الدوله فرموده

جناب ارفع‌الدوله کز امروز — پرنس اشرفش خوانند جمهور
علی خان نام نور دیده داشت — چه نوردیده بل نور علی نور
چون او فرزند دلبندی نزاید — بزاید بچه غلمانی اگر حور
زگلشن تند بادی ای دریغا — ربود این غنچه‌را انداخت‌برگور
شد از درد گلو بسکه گلوگیر — زگفتن بست لب تا نفخهٔ صور
شد آنمرغ بهشتی را قفس‌تنك — قفس بشکست‌شد زین تنگنا دور
پرید آنگاه جائی رفت کانجا — نه‌مرك‌است‌ونه‌رنج‌است ونه‌رنجور
بنور سرمدی پیوست روحش — میان نور شد چون غنچه مستور
زنور غنچه معلوم است لعلی — که شد تاریخ‌فوتش (غنچه‌ونور)
۱۳۲۰

در تاریخ قصر الماس متعلق به ارفع الدوله

در تفلیس فرموده

بماند بدارالسرور این اساس
زآثار دانش الی نفخ صور

سروشی بتاریخ آن میسرود
(کزین قصرالماس دارالسرور)

١٣١١

ایضاً در تاریخ فوق چنین گفته

پی تاریخ این درگاه دانش
بجائی ره نبرد این طبع حساس

مگر هشت از بهشت افزود و فرمود
(مشید شد اساس قصر الماس)

١٣١٠

در موقع تفویض منصب وزارت اعظم درباری

بحکیم الملك و تهنیت عید نوروزی فرموده

حکیم ملك که صدق است لفظ دربارش
وزیر اعظم دربار شد زکردارش

مقارن شب نوروز بود عید بزرك
کزین وزارت عظما فزود معیارش

چو من بگفتم این هر دو را مبارکباد
فرشته آمین گفت و نمود تکرارش

برتبه ظاهراً افزود لیك در معنی
فزون تر است از این رتبه قدر ومقدارش

تقربش بچه حد است کس نداند لیك
خبر دهد زمؤثر همیشه آثارش

چه گوهری است که اندر مقام اخذ وعطا
بیك جهان ندهد خسرو جهاندارش

برای معرفت ذات این حمیده صفات
کفایت است همین حسن خلق ورفتارش

حکیم ملك مگر دار علم باریس است
که هم در این سنه رونق گرفت بازارش

حسود نحس مر اوراچه میکند لعلی
که خود بطالع سعد آفریده دادارش

نگه بگفته ما گر کند وگر نکند
تو باش درهمه حال ایخدا نگهدارش



در مدح و منقبت حضرت امیرالمؤمنین

علی علیه‌السلام سروده

شوخی که هست چشم بتان حلقه درش
دارم دلی بحلقه زلف معنبرش
گویم اگر رواست بطلعت مه منیر
خوانم اگر بجا است بقامت صنوبرش
آشفت مو بمو و به پیچید سر زمن
خواندم چو مشك عنبر زلف معطرش
مژگانش تیر گفتم و دیدم بقتل من
هر دم اشاره میکند ابروی خنجرش
دارد همی دو نرگس جادو که در جهان
غیر از فسونگری نبود کار دیگرش
ساقی بیار باده یاقوت فام را
تا برکشم بیاد لب لعل احمرش
می از کف تو نوشم و منت نمی‌کشم
زآن چشمه که مرد بحسرت سکندرش
بامن شراب آن کند از دست تو که کرد
با مردگان مسیح و دم روح پرورش
پندارم اختریست درخشنده ساقیا
هر قطره کز شراب نمائی مقطرش
زایل کند زعقل همه فکر خام را
جاری بود چو روح باجسام جوهرش
گیرم که این حدیث صحیح است زاهدا
انصاف ده چگونه توانکرد باورش
زیرا که از کرامت ساقی بود مرا
که می بلب کهی دو لب همچو کوثرش

وعظ و سماع و رود و غزلخوانی و سرود
صوم و صلوة زاهد و الله اکبرش

آیـا چگونـه دارد پرواز رستخیز
آنکس که درد و عالم مولا است حیدرش

آن حیدریکه روز غدیر ازوفا همی
بنشاند بر سریر خلافت پیمبرش

آن حیدریکه طبع گدایان کوی او
باشد غنی زسلطنت تخت و افسرش

آن حیدریکه در جلوات جمال او
نور خدا بود همه نور مطهرش

حق را جمال بودی اگر گفتمی یقین
آئینه حقست جمال منورش

دارد سرشت پاك و معراز چار طبع
کز نور خویش داشته ایزد مخمرش

با حشمتی که داشت سلیمان کجا رسد
او را لیاقتی که شود چاکر درش

روز نبرد خیبرش از سهم تیغ او
جبریل فرش روی زمین کرد شهپرش

خود شهسوار معرکهٔ لافتی بود
لاسیف جوهر دم تیغ دو پیکرش

والا مهی که داشته خلاق ذوالمنن
در قسمت جهنم و جنت مخیرش

باشد کجا شفاعت ما را مجال وی
کاین جرمها رود زعطایای قنبرش

نامش بحل مشکل دل اسم اعظم است
ورد زبان نموده و خوانم مکررش

گر می خورد همیشه و بیخود شود مدام
لعلی مدیح اوست مخوانید کافرش

در تضمین غزل حافظ ومدح حضرت علی علیه السلام فرموده

ای جان دخیل درگه عالم پناه باش از چاکران حضرت آن بارگاه باش
اندر دو کون صاحب تخت و کلاه باش ایدل غلام شاه جهان باش شاه باش
پیوسته درحمایت لطف اله باش

زاهد بکعبه جنت وحوراء طلب کند عاشق همه محبت مولا طلب کند
گاهی بکعبه که بکلیسا طلب کند مرد خدا شناس که تقوی طلب کند
خواهی سفید جامه وخواهی سیاه باش

ساقی مدام می خور و می درپیاله ریز مطرب ببانك چنك کفی زن برقص خیز
غمگین مباش ز آتش عصیان که گشته تیز چون احمدم شفیع بود روز رستخیز
گو این تن بلاکش من پر گناه باش

آنان که بی ولای علی دین به پرورند جان ازجهان برون بهدایت نمیبرند
غافل ز آه صبحگه روز محشرند از خارجی هزار بیکجو نمیخرند
گو کوه تا بکوه منافق سپاه باش

آنرا که مهرنام علی نقش خاطر است گرد رهش بدیده چو کحل الجواهر است
گو مظهر حق است ید اله قادر است آنرا که دوستی علی نیست کافر است
گو زاهد زمانه و گو شیخ راه باش

ای جان عاشقان بفدای تو یاعلی دارم بسینه مهر و لای تو یاعلی
آه از دلی که نیست فدای تو یاعلی امروز زنده ام بولای تو یاعلی
فردا بروح پاك امامان گواه باش

از کثرت معاصی و از قلت رجا گفتم بخود کجا بروم نیست ملتجا
ناگه بگوش هاتف غیبم زد این ندا قبر امام هشتم و سلطان دین رضا
از جان ببوس بر در آن بارگاه باش

میخواستم بباغ به چینم گلی زشاخ از کوتهی رسید مرا مشکلی زشاخ

ناگه ترا نه‌زد به‌فغان بلبلی زشاخ　　دستت نمیرسد که بچینی گلی زشاخ
باری بپای گلبن ایشان گیاه باش

لعلی تو رسم رفتن این راه پیشه کن　　خود چاکری حضرت آنماه پیشه کن
خود را زغفلت آور و آگاه پیشه کن　　حافظ طریق بندگی شاه پیشه کن
وآنگاه در طریق چو مردان راد باش

در تعریف باغ ارفع الدوله و ماده تاریخ آن

این قطعه را فرموده

حبذا ساحت اینصفه که کلك نقاش　　نقش ارژنك نگاریده و انگلیونش
دست استاد دراین‌قصر نگارین گوئی　　پر طاوس نشانیده و بوقلمونش
حوضها تعبیه در سایه بید و بادام　　برك گل باد پراکنده به پیرامونش
آنکدامست کزین گوشه گذر کردونکرد　　نکهت سنبل و گل واله ودیگرگونش
آنشنیدید که آدم شده بیرون زبهشت　　این بهشتی است که آدم نرود بیرونش
لوحش الله چه‌شکوهی وچه منظردارد　　که پدیداست همه برم وبرو وهامونش
هرکجابنگری از روزن وسقف ودیوار　　سبزه روئیده وگل رسته پیرامونش
وصف این‌دایره و وسعت طبع دانش　　من بدین حوصله تنك سرایم چونش
در خور همت‌او ابر که و دریاچیست　　که خدا داد بود همت روز افزونش
گفتم ایطبع روان‌جز ره تاریخ‌مپوی　　گفت این نکته که درذیل بودمضمونش
نه مکش بر دراین گفته که لعلی سفته
(قصر الماس زهی صحن زمرد گونش)
۱۳۱۰

در تهنیت میلاد مظفرالدین شاه قاجار

این قصیده را سروده

شاه ومه چهارده همسفرند وهم‌شرف　　زانکه‌دراین‌شب آمده گوهرشاه‌ازصدف

گرچه همه نباترا تربیه یك زمین کند / فعل نبات کیمیا نیست نصیب هر علف
منبع گوهر و صدف هردو ز یك محیط شد / پیش در گرانبها شکل صدف بود خزف
تا بدر آید از صدف گوهر ذات سلطنت / مادر پیر دهر را گشت چه عمرها تلف
وارث تخت و تاج جم مالك ملت عجم / شاه مظفر است آن ظل خد المن عرف
کرد ظهور ظل حق بردر خسروان سبق / یافت ز امر وی نسق ملك و سپه ز هر طرف
شاه بعرصه وجود آمد و رخ چو برگشود / بیدق خیل خصم را کرد ز یك نظر تلف
جشن ولادت شه محتشم است در زمین / زهره در آسمان زند از پی جشن چنك و دف
از بر هر که بگذری بر رخ هر که بنگری / هی طرب است بر طرب هی شعف است بر شعف
عارف وعامی بلد درسر رهگذارها / رقص کنان و کف زنان جوقه بجوقه صف بصف
خوش بگرفته شاهدان مست ز دست یکدیگر / خوش بنشسته گلرخان ساغر لاله گون بکف
دوش بگوش هوش من داد سروش هاتفی / در شب جشن خسروی باده بنوش لاتخف
صورت شاه پرحشم هست سفیر محتشم / آنکه بصدر متکی گشته بمسند شرف
تا افق سفارت از طلعت او منیر شد / گشت ز نور عدل وی ظلمت ظلم برطرف
خورد و بزرك روز و شب هست ز روی صدق دل / طالب طول عمر وی از در شهنته النجف

در تبریك و تهنیت عید نوروز و مدح جناب ارفع الدوله میرزا رضاخان دانش سروده

گروه بندگان یك یك سروش آسمان صف صف
همه گویند مبارك باد عید حضرت اشرف
چه اشرف کز شرافت فخر بر بیت الشرف دارد
ز رشك این شرف هستند جرم اختران درتف
شرافت را از این بهتر چه باشد پایه در عالم
کلامت نقل هر مجلس حدیثت ذکر هر موقف

پرنس و میر نویان کس نگردد از زبان دانی
نگردد نی شکر از تربیت هرگز نی اجوف
بصورت ارفع‌الدوله سفیر اعظم ایران
به معنی صورت شاه عدیم‌المثل کافی کف
نکردی هیچگه طغیان و دیدی هرچه استغنا
چه در حشمت سلیمان وچه در رتبت‌شدی آصف
به مردم بسکه عیدی در زمین امروز بخشیدی
طمع کرد و گشود از آسمان کف‌الخضیبت کف
بعزم تهنیت گوئی هجوم آرند پی در پی
به توفیق شرفیابی کمر بندند صف در صف
بزیر سایه‌ات خوشخوش تنعم میکند مردم
خدایت حفظ دارد از حسود هیچ بی‌مصرف
اگر مهرت نگنجد در دل حاسد عجب نبود
درون خانه ملحد تو هرگز دیدهٔ مصحف
بود طبع من از وصف علو همتت قاصر
به معراج معانی گر رود صدبار بار فرف
کفایت میکند ما را زلف و نشر اینمعنی
فضیلت‌های تو در نشر بادا ثروتت در لف
هرآنکس دید شخصت یا شنید این حسن خلقت را
اگر قدر تو را نشناخت دارد حکم مستضعف
چه امروز و چه دیروزت مبارك باد هر روزت
خصوصا عید نوروزت بعیش و نوش و چنك ودف
اگرچه نیست شعرم لایق این محضر عالی
برآنم خواجه فرمایند لعلی از قصورش عف

ماده تاریخ بنای مقبرهٔ جد أرفع‌الدوله

ایخوش آن گوهر پاکیزه نژاد   که بود در نظرش مهر صدف
خلف آنست که از پاکی ذات   بعد صد سال کند یاد خلف
این چنین مقبره آباد کند   از پی ذکر صلوة مصحف
اندرین بقعه تنی مدفون است   که ازو مانده بسی پاك خلف
چارمین جد وزیر مختار   دانش آن مجمع هر عز و شرف
لقب بانی و تاریخ بنا است   (ارفع‌الدوله پرنس اشرف)
۱۳۳۰

درتاریخ اعطاء لقب (پرنس اشرف) به ارفع‌الدوله اینقطعه را گفته

ارفع‌الدوله که از رفعت وجاه   شد ملقب به پرنس اشرف
در رکاب ملك ایران بود   به فرنگستان در هر موقف
خدماتی که ازو کرد بروز   همه شایان به محل مصرف
نظر شاه بخوبی به شناخت   چه گهرهاست دراین درج صدف
اشرفش کرد و پرنسش فرمود   مر سلیمانرا شد چون آصف
در پی تعبیهٔ تاریخش   کلك لعلی زره فخر و شرف
دو ازاین مصرع کم کرد ونوشت   (ارفعا لدوله پرنس اشرف)
۱۳۱۸

درمدح حاجی میرزا عبدالرحیم طالبوف که از دانشمندان آذربایجان بشمار است این قطعه را فرموده

تاجهان باقی‌است یارب باد باقی درجهان   نام حاجی میرزا عبدالرحیم طالبوف
کام مارا کردشیرین تا ابد شیرین شود   کام حاجی میرزا عبدالرحیم طالبوف

برتر از برجیس باشد درمقام جاه وفضل | بام حاجی میرزا عبدالرحیم طالبوف
روز و شب تاتیره و روشن شود چون صبح باد | شام حاجی میرزا عبدالرحیم طالبوف
جام ما پرشد زفیضش پرشود از فیض حق | جام حاجی میرزا عبدالرحیم طالبوف
تا کمیت چرخ پوید توسن مقصود باد | رام حاجی میرزا عبدالرحیم طالبوف

قصیده در مدح میرزا رضاخان ارفع‌الدوله

در موقعی که بریاست و نمایندگی مجلس صلح لاهه معین شده بود فرموده

سحرگه نیر اعظم بعزم بیت شرف | طلوع کرد برایوان حضرت اشرف
نیافت راه دخول و زغرفه و روزن | نظاره کرد برآن دستگاه شان و شرف
چه دید دید یکی صدر مجلس عالی | نشسته خواجه کشیده است خواجه تاشان صف
بهرطرف نگری درفضای آن محفل | تمام جنس نفیس است ومبلهای تحف
پرنس ارفع دولت سفیر صاف ضمیر | که اوست شاه سلیمان بساط را آصف
در آن بساط خدیوانه با شکوه تمام | نشسته وهمه اجزا بخدمتش صف صف
کنند خلق زهرسو بخدمتش تبریك | برند زر زکف زرفشان او کف کف
یکی بسیم و یکی را بلفظ بنوازد | همه زمکرمت اوست در کمال شعف
الا توئی که زحسن سلوك و رفتارت | همه بوجد و سماعند بی چغانه ودف
سخن زطبع کریمت جزاین نشاید گفت | چوابر نیسان دریا دلی و دریا کف
علو شان توازشرح وبسط بیرون است | صفاتکم بلسان البیان لایوصف
چه فخر بهتر ازاین کزمیان اهل اروپ | ترا ریاست صلح آمد ازهزار طرف
ترا بمسند این رتبه نامزد کردند | که نیست لایق آن هروجود بیمصرف
علو ذات تو اهل نظرشناسد بس | که پیش دیده اعمی چه گوهر وچه خزف
ترقی تو بدین پایه بی وساطت غیر | شبیه در یتیم است درمیان صدف

شد نظیر تو هر کس زبان خارجه خواند / که نیشکر نبود هر دراز بی مصرف
خدایگانا جز دیده حسود انت / خدنك چرخ جفا پیشه را مباد هدف
هماره نسل بد اندیش عمر و دولت تو / زداس مرك درو گشته باد همچو علف

در تهنیت مولود حضرت علی علیه السلام

و مدح حاجی رجبعلی خان میر پنجه

بگردش آور ساقی پیاله را در کف / بده بشادی میلاد پادشاه نجف
بعیش باید کوشید با هزار سرور / پیاله باید نوشید با هزار شعف
تهنیت مبارك روزی نیافریده خدا / که از تولد شیر خدا گرفته شرف
شهی که در حرم کبریاست تولیدش / تبارك الله از آنخانه‌زاد پاك خلف
حریم خانه حق محترم ز ذات علیست / و گرنه در گل و سنك اینهمه نبود شرف
بکعبه ذات علی گشت علت غائی / که لامکان را خود نیست خانه مصرف
زاوج عرش نداند حضیض‌تر جائی / کسی که پازد بردوش را کب رفرف
بسین دریچه او هست روضه رضوان / کمین مدیحه او هفت معنی مصحف
بیك اشاره گرفت و بیك اشاره شکست / بروز فتح حصار و بروز هیجا صف
ورا بیك حرکت فتح قلعه کی هنر است / که در بر حرکاتش زفتح نیست اخف
بیان قوت بازوی حیدری ما را / زقوه ناید بااین قوای مستضعف
کسیکه قدر جلالش خدا کند توصیف / ثنای صد چو من آنجا بهیچ لا یصرف
محیط عالم لاهوت و ملك ناسوت است / که خود جواهر ذرات راست همچو صدف
مخالفانش را گوشه سقر مسکن / موافقانش را غرفه جنان موقف
خصاله ببیان اللسان لا یشرح / صفاته بلسان البیان لا یوصف
بذات او نتوانگفت وصف کمتر ازاین / که پیش اوست همه همچو حلقه در کف
نظر بشأنش نتوان صحیح مدحی گفت / که هر چه سعی کنی ناقص آید و اجوف

بلند مرتبه شاهیکه روز تولیدش فزوده اهل جهانرا شعف بروی شعف
بویژه خواجه‌من کاندرین بهشتی قصر نشسته خرم و خندان بمسند رفرف
نگین صدر جلالت رجبعلی‌خان آنك چو ابر نیسان دریادلست ودریاکف
الا تویی که بدرگاه بذل تو حاتم کف سؤال‌گشوده ز صدهزار طرف
زموج خیزی جودت‌جواهر اندرآب ز کرم دستی بذلت معادن اندرکف
بعز و جاه سلیمان وقت خویشتنی که‌هست رای شریفت‌زمانه راآصف
بلند قد را در محفل تعیش تو هزار زهره برامشگری نوازد دف
بدستگاه تو امروز تهنیت گوید هرآنکه‌چون تو تولا کند بشاه نجف
یکی منم که‌مرا پیرخواننده‌لعلی از آنکه برلالی طبعم گهر بود چو خزف
همیشه باد درخشنده مهر طالع تو گرفته روی مبادا زگرد باد کسف
خدایگانا جز دیده حسودانت خدنك چرخ جفا پیشه را مباد هدف
هماره نسل بداندیش عمر و دولت تو
بداس مرك درو گشته باد همچوعلف

در موقع مراجعت مظفرالدین شاه از فرنگستان به ایران این قصیده را سروده

از فرنگستان به ایران تاز احسنت ای ملك
چشم ما را باز روشن ساز احسنت ایملك
تا رسید آواز تشریف تو بر گوش وطن
طرفه شور انداخت این آواز احسنت ایملك
بیوجودت ملك و ملت مرده و افسرده‌اند
مردگانرا زنده کردی باز احسنت ایملك

هرکجا تشریف بردی بردل مهجور ما
نور مهرت بود عکس انداز احسنت ایملك
برك ساز عیش را امروز باید ساز کرد
کز سفر باز آمدی دمساز احسنت ایملك
از سفرهای فرنگستان جز این مقصود نیست
تاکه واقف باشی از هر راز احسنت ایملك
عارفی بر هر نقاط و آگهی از هر رموز
گشتهٔ از هر جهته ممتاز احسنت ایملك
ملك ایران یافت در انجام از تدبیر تو
آن شرف را کس نبود آغاز احسنت ایملك
هر قماشی راکه چرخ از دست ما دزدیده بود
کرد در عهد تو پای انداز احسنت ایملك
هر کجا بگشود بال و پر همای عدل تو
گشت کوته دست ترك تاز احسنت ایملك
نوبت آن شد که در عهد تو در ایران شود
باز با گنجشك هم پرواز احسنت ایملك
عدل و کردار و کرم حتم است بر شخصت ولی
در کرم داری ید اعجاز احسنت ایملك
ما دعاگویان بی تذویر ذات اقدسیم
گرچه خود رندیم شاهد باز احسنت ایملك
نغمه سنجان همایون این همایون نغمه را
میزنند در شور و در شهناز احسنت ایملك
چون نصیبت کرد ایزد چارده معصومرا
آنزمان ره بر حجاز انداز احسنت ایملك

ساغر صحت خود از دارالشفای غیب نوش
قرنها با عافیت پرداز احسنت ایملك
هست لعلی چاکر دیرینه این آستان
مدحها گفته است گوید باز احسنت ایملك

در تبریك و تهنیت نوروزی به ارفع‌الدوله

و مدح ایشان سروده

نوروز بهار آمد و فیروز مبارك — دیدار چمن شد بچنین روز مبارك
سال کهن و موسم دی رفت بجایش — شد سبزه نوروز چه فیروز مبارك
پوشیده چمن خلعت گلدوز بقامت — بر قامتش اینخلعت گلدوز مبارك
برساحت گلشن قدم سنبل و نسرین — با سوسن وسرو وچمن افروز مبارك
مرغان چمن ساز نوا کرد بصد سوز — آن ساز بسی فرخ واین‌سوز مبارك
استاد سخن‌گل شد وبلبل سخن‌آموز — استاد چنین بر سخن آموز مبارك
خوشبخت‌تر آنکس بود امروز درایام — کش بگذرد امروز زدیروز مبارك
مانند پرنس ارفع دولت که زآغاز — بوده است زدیروزش امروز مبارك
در ظل شهنشاه جهان باد بدانش — سال نو و ماه نو و نوروز مبارك
نور دگر افزود چوشه کرد پرنسش — این نور برآن‌شمع شب‌افروز مبارك

قطعه تقاضائی است که بطور شوخی به مشیرالملك مرحوم موقع درخواست مواجب فرستاده

از من این قطعه را کسی ببرد — کاش بر حضرت مشیرالملك
کی خداوندگار آزاده — چه کند بنده‌ات اسیرالملك
باید از وضع حال گرسنه‌گان — باشد آگه همیشه سیرالملك
خوان تو پر زکبك و قرقاول — نیست در نان ما پنیرالملك

رمضان آمد و تهیه ما آب سردی است از غدیرالملك
وضع افطلو ما پس از سرکه قرص نانی است از شعیرالملك
اینچنین روزه انبیا گیرند که بشیرند و هم نذیرالملك
بگرو رفته هرچه بود اکنون لولکین مانده و حصیرالملك
منزلم در تموز دوزخ بود شد دی و گشت زمهریرالملك
ماه قوس آمد ای کمان ابرو دگرم نیست تاب تیرالملك
بنده نه ماه خون دل خوردم وقت پستان رسید و شیرالملك
نیست چشم توقعم زکسی گر صغیر است یا کبیرالملك
وجه مرسوم خویش میخواهم من بیچاره و فقیرالملك
منکه خود قانعم بهاجرت خود صبر تاکی کند اجیرالملك
ای دلت آگه از حقوق ملل کو حقوق من حقیرالملك
جز من امسال کردهاید ادا حق هر منکر و نکیرالملك
من حق خود بعجز میخواهم از جناب تو و وزیرالملك
خود شرارت نمیکنم به کسی لعنته الله بر شریر الملك
حل هر عقده را توانی کرد که وزیری و هم سفیرالملك
وقت تنك است از کرم دستی ای جناب تو دستگیرالملك

لعلی از حق طلب که باقی باد
صاحب افسر و سریرالملك

در تعریف و تشکر از مشیرالملك مرحوم که تقاضایش را مورد قبول فرموده

به اوج چرخ رسد رفعت مشیرالملك شود فزون شرف وشوکت مشیرالملك
ز گیرودار مواجب هزار شکر امسال خلاص کرد مرا حضرت مشیرالملك
از این چگونه جگرداب غم فرو بودم نجات داد مرا همت مشیرالملك

رساند فیض مرا از خزانه دولت — همیشه باد فزون دولت مشیرالملك
خدای داند کز حد حصر افزون است — تشکرات من از رأفت مشیرالملك
به حسن خصلت از آن شد فرشته ضرب مثل — که دارد او صفت و خصلت مشیرالملك
اگر بچشم بصیرت نظر کنی دانی — که بیجهة نبود عزت مشیرالملك
نجابت و ادب و حسن خلق و فضل و کرم — سرشته اینهمه در فطرت مشیرالملك
فرح فزاید و غم بشکرد نشاط آرد — به هر کجا که بود صحبت مشیرالملك
ز کس مپرس ز گوهر شناس پرس که چیست — بهاء گوهر پرقیمت مشیرالملك
مشیردوله که ایزد پناه کاهش باد — پناه ماست ولی نعمت مشیرالملك
غم وصول مواجب دگر نخواهم خورد — کفیل گشته مرا حضرت مشیرالملك

در حق شخصی که آرزوی سفارت مصر داشت گفته

پیر مردی بود فلان الملك — که قناعت کند بنان الملك
روزی او نگشته تا امروز — استخوانی زاستان الملك
گذرانیده روزگارش را — با دوسه لقمه یوان الملك
بسکه سرما کشیده در مه قوس — قامتش گشته چون کمان الملك
کون دشمن درد بانگشتان — که بنانش بود بنان الملك
دربر و دوش او ندیدم من — بجز از کهنه کی نشان الملك
کس نداند زمان عمرش را — بجز از صاحب زمان الملك
منکه ذاتش قدیم میدانم — گرچه حادث بود جهان الملك
حالت ملك راچه شرح دهم — هیئتش میکند بیان الملك
گردن ازوی دراز گشته بمصر — حبذا طول ریسمان الملك
دیگران فخر بر پلو دارند — او بود مفتخر بنان الملك
گرچه تحصیل او بسی دشوار — هست برجمله بندگان الملك

بسکه درخدمتش صداقت کرد　　　عاقبت شد زمفلسان الملك
گفت من که خورم ولی نخورم　　　رشوه مانند دیگران الملك
قامتش بسکه لاغراست ودراز　　　هست گوئی که نردبان الملك
تن زارش زکوز مورچه ای　　　میپرد تا بآسمان الملك
هر که بیند فصاحتش گوید　　　ریده درحلق اولسان الملك
تیز کرده بمصر دندانش　　　وه چه تیزی که برروان الملك
نبرد از گرسنگی خوابش　　　هست تاصبح پاسبان الملك
هر نفس از نهیب غلیانش　　　بفلك میرسد دخان الملك
زندگانی ملك اگر اینست　　　ایخوشا حال مردگان الملك

در تاریخ وفات اسمعیل خان اعزازالسلطنه فرزند جناب نظام العلماء گفته

از پی کوچ توای غافل ازاین دار فنا　　　میزنند هردم طبال اجل طبل رحیل
اینجهان جای اقامتکه کس نیست مبند　　　دل برآسایش ده روزه این چرخ محیل
تو اگر پیل تن استی وگر اژدر پیکر　　　عاقبت هستی دردست اجل مور ذلیل
توی کامت بنفس میکشد این اژدرها　　　پای مالت بلگد میکند این کجروفیل
همچو نو رسته گلی گلشن عزواجلال　　　کرده سی سال همه نشو و نمارا تکمیل
آنکه برسلطنت اعزاز بداده لقبش　　　خلف الصدق نظام العلما اسمیعیل
سال هجرت که هزاروسه صد وبود سه پنج　　　کرد ازاین کاخ سه پنجی جهان عزم رحیل
دارم امید که در خدمت اجدادش باد
روح پاکش بجنان از کرم رب جلیل



در تبریك و تهنیت عید نوروز به میرزا رضا خان دانش ارفع‌الدوله که سفیر کبیر ایران در دربار دولت روسیه بود

بیار ساقی آنجام را که ماند از جم　　بده بشادی نوروز دلفروز عجم
زباغ وراغ همی بوی نوبهار آمد　　یکی چوسرو چمان‌سوی باغ‌وراغ بچم
بچین زسبزه وگل دامنی‌وباخود بر　　به بزم‌خواجه وبرخان هفت‌سین کن ضم
ببوس‌خاك‌وبگو برك‌سبزدرویشی‌است　　قبول‌دار تو این برك‌سبز را زکرم
کند مبارکت این تازه عیدرا ایزد　　بزیر ظل همایون شهریار عجم
تو ای ستوده سفیر کبیر خواهی کرد　　بسی روابط این دولتین را محکم
خدای سایه اقبال این دو دولت را　　خود از مفارق اسلامیان نسازد کم
پرنس ارفع‌دولت که‌اشرف است‌امروز　　زجمله سفرا در کمال دانش هم
توئی که وقت‌ضرورت بفکرموی‌شکاف　　به نیم‌لحظه توانی‌گشود جذر اصم
وجود توکه بیك عالمی‌است ارزنده　　خدای حفظ کند از حوادث عالم

مخمس در تهنیت عید اضحی به حضرت اشرف میرزا رضاخان دانش نوشته

باز میخواهم ثنا خوانت شوم　　مرغ خوش الحان بستانت شوم
در شمار جان نثارانت شوم　　از دل و جان برخی جانت شوم
عید قربانست قربانت شوم

عید اضحی کو شرف دارد مزید　　بندگانت از قریب و از بعید
میکنند تبریك ازین عید سعید　　ازخدا خواهم که‌در آن روزعید
در صف تبریك گویانت شوم

مخزن حلم است درج سینه‌ات　　پر زمهراست آن دل بی‌کینه‌ات

رحم و رأفت عادت دیرینه‌ات هرچه بینم روی چون آئینه‌ات
بیشتر مفتون و حیرانت شوم
وقت آن شد دم زدورانت زنم طبل بر بالای ایوانت زنم
عالمی را صیت برخوانت زنم غوطه بر دریای احسانت زنم
غرق نعمتهـای الوانت شوم
کی تواند خصم پوید سوی تو ما سپر هستیم پیش روی تو
کور سازم دیده بدگوی تو تا سر بدخواه گردد کوی‌تو
با قد خم گشته چوگانت شوم
هرکجا با عدل دیوان کردهٔ از همه اغماض و احسان کردهٔ
آنچه دشوار است آسان کردهٔ باخدا این عهد و پیمان کردهٔ
ای فدای عهد و پیمـانت شوم
خواهم این تخمیس عنوانت کنم مدح عالی همچو حسانت کنم
شهره عالی چو سحبانت کنم وصف آن طبع سخندانت کنم
راوی اشعار دیوانت شوم
گرچه افزون از حد است اوصاف‌تو روز وشب من بنده‌ام وصاف تو
نیك میدانند ضمیر صاف تو خود سزاوارم من از الطاف‌تو
مورد هر لطف و احسانت شوم
حضرت اشرف الهی زنده باد زنده باد و اخترش تابنده باد
اخترش تابنده و پاینده باد همچو لعلی صد هزارت بنده باد
بنده وهم بنده فرمانت شوم

قصیده در تهنیت عید میلاد حضرت رسول اکرم صلعم و اشاره بمدح مظفرالدین شاه

زهی صباح مبارك دم خجسته قدم — كه اولین نفس از مهرمصطفی زد دم
تمام روی زمین راگرفته ظلمت کفر — جهان وهرچه‌دراو مانده تیره ومظلم
قدم به عالم امكان نهاد مولودی — كه بود علت غائی خلقت عالم
نمود در یتیمی سر ازصدف بیرون — كه سالها صدفش بود درمیحط قدم
تبارك‌الله از آن نیر جهان افروز — كه حق‌وباطل‌ازاین نوریافت‌فرق‌ازهم
هم اوست مشعله افروز لیلة‌الاسرا — هم اوست مسئله آموز علم‌الادم
بساط شرع مبین شد زفعل او برپا — اساس ملت‌ودین شد زقول اومحکم
خطاب لولاك از مصدر جلال رسید — و ما خلقت‌الافلاك از پی آنهم
چنین مبارك روزی نیافریده خدای — ازآن زمان‌که وجودآفریده شدزعدم
خدا چو سکه بنام تو زد شهنشاها — بنام مدعیانت کشیده پاك قلم
یگانه خسرو عادل مظفرالدین‌شاه — بتخت وارث جم مالك رقاب عجم
تمام ملت اسلام را چنین روزی — مبارکست خصوصا به قبله عالم
علو همت شه را توان نمود ادراك — برآسمان بتوان گر رسید با سلم
فرشتگان همه تبریك میکنند بشاه — که اوست حافظ اسلام درهمه عالم

این قطعه را در جواب مکتوب حاجی میرزا عبدالرحیم طالبوف مقیم تمرخان شوره نوشته

زنده باش ای حکیم پند آموز — زنده باش ای مربی آدم
ای بنای وطن پرستی تو — استوار و قویم و مستحکم
وطن پیر ما بغیر از تو — نیست زابنای خویشتن‌خرم
خامه موشکاف تو بگشود — ای بساعقده‌ها چو جذراصم

شهره گیرند از شهان با تیغ — تو جهانی گرفتهٔ بقلم
وقت انشاء زقدرت قلمت — ادباء لرزد و عطارد هم
بخـدا فیلسوف ایرانی — تالیت نیست در دیار عجم
گوشهٔ شوره تاکه مسکن تست — هست اینکوشه رشک باغ ارم
حاجتی نیست شرح فضل تو را — ای بشهرت چو نیر اعظم
املی از حضرت تو دارد چشم — گـاه بنوازیش بنوك قلم

این قصیده را در مدح حضرت مستطاب اجل امیرنظام گروسی والی آذربایجان گفته

کنونکه‌لشکروکشورگرفت‌نظم‌ونظام — زاحتشام جناب اجل امیر نظام
کنونکه‌مملکت‌آسوده‌گشت‌وملك‌آباد — زاهتمام خداوندگار ذی‌الاکرام
گذشت آنکه همه عهد جاهلیت بود — نبود مسئله از مسائل اسلام
گذشت آنکه دمی چند بندگان خدا — پی تقیه ستایش نمود بر اصنام
گذشت‌عهدی کانعهد جور بود وستم — رسیددوری کان‌دور داوریست تمام
گذشت‌آنکه باکراه سر فرود آرند — بناکسان دنی طبع ماجدان کرام
گذشت‌آنکه نه تشخیص بود ونی‌تمییز — وضیع‌راز شریف وخواص‌را زعوام
مجوی رسم بزرگی زهر عوام‌جهول — بحکم آنکه بود العوام کالانعام
رسیدکوکبهٔ مشتری زحل شد دور — بسعد گشت مبدل نحوست ایام
بزرگوار امیرا زسطوت تو همه — پلنك طبعان‌شد رام وطاغیان آرام
حمل صفت‌شده عقرب طبیعتان زمان — چو در جبین تودیدند صولت بهرام
علم شدی بامارت زامرشه چونانکه — زدست حیدر کرار بیرق اسلام
زمانه گوهر ذاتت سرشت درآغاز — زبهر روز سیاهیکه داشت درانجام
جهان پیر ندیده است کاملی چون‌تو — کناد بخت جوانت علی‌الدوام دوام

توئی حکیم خردمند فیلسوف نظر — تولی ادیب سخن پرور و کلیم کلام
چو خواند خطبه عدل ترا خطیب‌قدر — زدود دست قضا ظلم را زدفتر نام
مزاج وقت علیل است ایمسیح زمان — بجز توکس نتواند علاج این اسقام
بشب چراغی و بر روز آفتاب استی — زنور فضل وکیاست بمقتضای مقام
بریز خون‌ستمکارگان چه‌روز وچه‌شب — بگیر خون‌ستمدیدگان چه‌صبح‌وچه‌شام
چه‌شکر گویمت‌ای نیکخوی‌پاك‌سرشت — چه‌وصف‌آرمت ای نیکروی نیکو نام
بی شرافت یکروزه آفتاب سپهر — برد به بیت حمل‌تخت حمله درهرعام
ولی‌چو کعبه‌شرف بخش خاص‌وعام بود — اگر بخانه موری نهی تو لختی کام
زهی سعادت بیگلربگی که ایوانش — زمقدم توشد امروز رشك‌دار سلام
زمیز بالی تو افتخـار ها دارد — که افتخار بزرگیست در میان انام
تو آفتابی و او ماه در مقابل تو — مه از مقابله گردد بچرخ بدر تمام
تراست بنده ومن بنده راخداوندا‌ست — زبندگی تواش صد هزار بنده غلام
تبارك‌الله ازآن مجلس بهشت‌سرشت — که طیب‌طره حور آیدم ازآن بمشام
بسان نکهت خلق خدایگان امروز — فضای ساحت‌آن مشکبواست‌غالیه فام
نشانه زجنان است این‌رواق وقصور — نمونه زبهشت است این‌شراب وطعام
خدایگانا هنگام‌عیش‌و وقت‌خوش‌است — بعیش باید کوشید در چنین ایام
روا بود بتقاضای وقت خوردن می — که می مفرح روح است خاصه‌این‌ایام
یکی زساقی بادام چشم و شکر لب — بخواه می که شود نقل‌مجلست بادام
گرت هواست که جانت عیار زر گیرد — شراب پخته بگیر ازکفی‌چو نقره خام
به نثر و نظم مداراست‌تاکه‌معنی‌لفظ — ببزم و رزم بکاراست تاکه کلك‌وحسام
ببزم باد اکلکت چوحکم تو جاری — برزم باد اتیغت چو روی تو بسام
اگرچه بهره‌ورم از قریحه ذاتی — ولی بمدحت هرکس نمیکنم اقدام

دوچیز باعث اینعرض چامه شد ورنه — نه‌چشم بر صله دارم نه‌دیده برانعام
یکی اطاعت امر وجود محترمی — یکی ستایش‌آن ذات‌واجب‌الاکرام
گراینکه چامه نغزم فتد قبول رواست — وانه لعلی حکیم خیر ختام

در تهنیت عید نوروزی ومدح مظفرالدین شاه قاجار

عید فیروز عجم شد نوبت نوروز جم — برفراز تخت جم شد خسروملك‌عجم
بر سریرخسروی‌چون‌سداسکندر نشست — شاه دارا افسر و خاقان افریدون‌حشم
فر شاهی بین و فرگاه شهنشاهی نگر — تا فراموشت‌شود افسانه جمشیدوجم
بارگاه خسروانی شد چنان آراسته — کس نداند جنت‌است‌این یاگلستان‌ارم
کر وفر سلطنت‌را جلوه دیگر فزود — جقه برتاج کیان زد خسرو دارا خدم
گوش‌بر فرمان‌قطار اندر قطار ایستاده‌اند — یکطرف‌اصحاب‌سیف‌ویکطرف‌اهل‌قلم
این‌سرافرازان که‌هریك‌صاحب کروفرند — بندهٔ شاهند اما بندگان محترم
اینکه بینی‌سر فرودآرند فرمان‌میبرند — هریکی هستند از فرماندهان محتشم
عیدفیروز است فرخ فرخ وفیروزباد — یارب این‌نوروز سلطانی به‌سلطان‌عجم
خسرو غازی‌مظفر شاه‌گردون بارگاه — آنکه از کیهان‌زده برقبه کیوان‌علم
شاه ملت‌پرور ودشمن کش‌وچاکرنواز — دیرگیروزودبخش‌ونیك‌خلق‌وذوالکرم
هیچ نتوان داد نسبت ذات مسعودترا — باسلاطینی که بودستند یاهستند هم
ای‌دلت درمعدلت‌عادل‌تر از نوشیروان — در عطا بسط یدت ازمعن وازحاتم‌اتم
تاکه‌صیت‌عدل‌دادت گشت‌در گیتی بلند — دورشدفرسنك‌فرسنك‌ازجهان‌جوروستم
هم زبیم احتسابت چاکرانت رام‌شد — باز وشیروگرك باکنجشك وآهووغنم
آستان شاه ماند آسمانیرا کز او — نیر اعظم بتابد اختر و مه نیز هم
نیر اعظم همانا ذات صدراعظم‌است — کسب نوراز وی‌نمایند اختران‌ومه‌بهم
نور این نیر زاشراق جمال‌خسرواست — پرتو خسرو زنور جاعل النورالظلم
چون‌اولوالامری‌وظل‌الله‌فی‌الارض‌ایملك — ذات پاکت‌واجب‌التعظیم باشدلاجرم

از سر این سایه ذاتت قبله عالم شده آستانت زایران تالی بیت الحرم
نوبهار آمد چو درویشان بدستش برك سبز دیدمش میخواند مدحت در چمن میزد قدم
گفتمش که سبز باشد ای گل مولا چبخش گفت باید گیرم از شه فیض بر مولا قسم
بسکه زر بخشید و خلعت داد این مردم همه کیسه پرداز غداز زر خلعت از سر تا قدم
وای بر احوال آن بدبخت کم روزی که او در چنین روزی نه خلعت یافت از شه نی درم
گر ببارد سیم و زر دست ملك نبود عجب ابر مروارید بار است این سحاب پر کرم
عهد عهد کامرانی فصل فصل فرودین روز روز عیش و عشرت باغ راغ از ابر نم
ساحت گلزار سبز است و درخت آورده گل خیز ای سرو چمان خواهی چنین خواهی بچم
نغمه نوروز آهنك امیری را تمام از لب بلبل شنو با لحنهای زیر و بم
شاد زی و شاد گوی و شاد خوار و شاد خواب شاد کش دم تا دمد در صور اسرافیل دم

لعلی از فیض حضور امسال چون محروم ماند
کرد اظهار دعا و تهنیت را با قلم

در تضمین غزل حافظ فرموده

گلی نشد بتماشاگه جهان که نچیدم رخی نماند بنزهتگه بتان که ندیدم
ولی بشوق تماشا بهر چمن که رسیدم خیال روی تو در کارگاه دیده کشیدم
بصورت تو نگاری ندیدم و نشنیدم
مگر که از تو بر آید بدست چاره دردم بمقدم تو غباری برهگذار تو کردم
هزار شکر ز خاکم ربود لطف تو هردم خیال خواجگیم بود بندگی تو کردم
هوای سلطنتم بود خدمت تو گزیدم
زشوق لعل زلالت غریق اشك ملالم زعشق مهر جمالت خمیده تر ز هلالم
زحسرت لب لعلت اسیر فکر و خیالم اگرچه در طلبت همعنان با دشمالم
بگرد سرو خرامان قامتت نرسیدم

شکنج حلقه زلف تو بود بردن‌دلها	خدنك غمزه تو میدرید جوشن دلها
شراره غم تو می بسوخت‌خرمن‌دلها	گناه چشم سیاه تو بود بردن دلها
که من چو آدم وحشی زآدمی برمیدم

من‌آندمی که بحسن رخ توعشق‌رساندم	زسینه خیل خیال پریوشان بپراندم
بصدر انجمن دل بدلبریت نشاندم	زشوق‌قطرهٔ‌نوشت‌چه‌قطره‌ها که‌فشاندم
زلعل روح فزایت چه عشوه‌ها که خریدم

گذشت درطلبت عمرمن نیافت مرادی	بعشق‌لاله رویت که اوست مایه‌شادی
چولاله برجگر من چه‌داغها که نهادی	زغمزه برسر کویت‌چه‌بارها که‌گشادی
زغصه بر سر کویت چه بارها که کشیدم

مرا دلیست بکویش غبارگشته بخواری	کرت‌هواست‌از‌آندل نشانهٔ بمن‌آری
در آنحوالی خرم بکن بلطف گذاری	زکوی‌یار بیار ای نسیم صبح‌غباری
که بوی خون دل ریش از انغبارشنیدم

چو من بحضرت عشقش کسی ندیده مقیمی	چولاله برجگرم‌داغ‌اوست مهرقدیمی
چونافه بردلم از بوی او رسیدشمیمی	چوغنچه برسرم‌از کوی‌او گذشت‌نسیمی
که پرده بر دل خونین ببوی او بدریدم

نگاه چشم توای آهوی رمیده حافظ	پسند خاطر لعلیست برگزیده حافظ
فدای روح تو جان جفا کشیده حافظ	بخاکپای تو سوگند نوردیدهٔ حافظ
که بیرخ تو فروغ از چراغ دیده ندیدم

در تهنیت عید غدیر ومدح حضرت علی علیه‌السلام واشاره بتعریف حاجی رجبعلی خان میر پنجه

شایسته نیست‌کاری ساقی‌دراین‌زمستان	الاشراب وشاهد شمع وشب وشبستان
هنگام دی سحرمی بامیکشان بسازد	زیرا که آتش آید ازعهده‌زمستان
وربور آذر ایدون سازد مکان درآتش	حاشا کند تمنا کاتش شود گلستان
خرم‌کسی که داردآنروز خلوتی‌خوش	از یار آتشین‌رو وزجام آتش افشان

محبوب ساده دربر مینای باده درپیش　　این گویدش که می‌ده آن گویدش که بستان

امروز را نشاید کاری که غم فزاید　　کاین طرفه روز باید خرم نشست و خندان

یوم‌الغدیر خوانند این‌روز نیك پی‌را　　ایزد در او نموده تکمیل دین‌وایمان

بارسیم چو جبریل آمد زسوی‌ایزد　　گفتا که یامحمد این‌است حکم‌یزدان

کامروز فاش گردان شان ولی ما را　　حکم خلافتش‌را برخاص وعام‌برخوان

وانکه رسول‌اکرم بگرفت دست‌اورا　　فرمود هر که رامن‌مولایم ازدل‌وجان

باید که این‌علی‌را مولای خودشناسد　　هر کس که‌منکر آید عاری بود زایمان

دانی چنین که اورا ایزد ولی سراید　　وانکه کند خلیفه پیغمبرش بدوران

قولی نباشد او را جز گفته پیمبر　　فعلی نگردد اورا جز مستفاد قرآن

آیا چنین کسیرا شایسته‌است انکار　　آیا چنین کسی‌را زیبنده‌است عصیان

ای منکر ولایت درجهل چند کوشی　　تاچند پرده پوشی بر آفتاب رخشان

حقا علی است شمع قندیل آفرینش　　حقا علیست نورخورشید اوج امکان

وصف علی نگنجد درضمن اینمطالب　　حرفی ازآن نگفته آمدسخن بپایان

آن به که لب گشایم دروصف‌دوستانش　　هرچند عاجزآید نطقم زوصف‌ایشان

لاسیما سپهر تمکین ومجد وشوکت　　فخر تبار افشار حاجی رجبعلیخان

صندوقه معانی مجموعه فضایل　　سیار چرخ دانش غواص بحر عرفان

دریای نکته سنجی کان گهر بکنجی　　در شأن میر پنجی درحکم‌میرتومان

برلوح خاطر تو مشهود آنچه غائب　　بررأی باهر تو معلوم آنچه پنهان

درکسوت فقیری‌صوفی صاف مشرب　　درمسند بزرگی سرخیل اهل ایران

هر سالك خرابات از مسلك توخرم　　هر طالب‌مناجات ازمشرب توشادان

سر درنشین جاهت صد دودهٔ جلالی　　گوشاه نعمت‌الله تامحو باد و حیران

خالی زرشك عیبی همچرن‌دل‌موحد　　عاری زمکروکیدی مانند تیغ عریان

ازتیغ‌پرخم توشد راست پشت‌دولت　　درآتشین دم تو صد توپ‌آتش‌افشان

تادیده‌راست بینش تابردلست‌خواهش تاعشقراست کاهش تاعقل‌راست فرمان

چشمت بروی دلبر کام دلت میسر

شورت زعشق در سر عقلت دلیل برهان

قصیده در تهنیت میلاد حضرت علی علیه‌السلام و مدح میرزا محسن خان وزیر

باز در وجد آمده سکان افلاك و زمین

از نشاط جشن میلاد امیرالمؤمنین

وه چه روز است این تعالی‌الله از این فیروز روز

کز نقاب آمد برون آنشاهد غیبت کزین

دست قدرت بین طلسم گنج مخفی را شکست

گوهری آورد بیرون رحمته للعالمین

از حجاب نور وحدت گشت روئی جلوه‌گر

وه چه‌رو آینه‌دار قدرت جان آفرین

در حریم لم یلد تولید ذاتش گر نبود

فاش گفتندی ولم یولد مرا وزا مشرکین

قرنها با یازده فرزند خود پیموده بود

کآدم و حوا در اصلاب عدم بودی جنین

گرنه از ایجاد عالم ذات او مقصود بود

بود آدم تا هنوز اندر میان ماء و طین

او زقرب حق شرافت یافته بر کاینات

کعبه از تولید ذاتش دارد عزت بر زمین

اندر آنمعراج کاورا اوج قرب قاب بود

دست او آمد فراز دوش خیرالمرسلین

مصطفی و مرتضی نور سراج وحدتند
او بدین آمد چراغ و این چراغ افروز دین
مالك ملك سلونی تاجدار لوكشف
عالم علم لدنی كاشف حق الیقین
بیرق انا فتحنا را بهر كشور گشود
نعره این المفر آمد زكفار لعین
سم ثابت بود صمصامش عدو فرارهان
خاصیت در سم ثابت عقد فرارست هین
ضرب صمصام علی را قوهٔ تقریر كو
اینسخن را رو بپرس از شهپر روح الامین
تاب نارد صد جهان لشكر چو گردد حمله‌ور
آن هژبر بیشهٔ ایجاد رب العالمین
گرز دامانش بصدق آویزد اصحاب‌الشمال
درد و كون آسوده گردد همچو اصحاب‌الیمین
هشت جنت پلهٔ در جنب قصرش گاه مجد
هفت دوزخ شعلهٔ در جنب قهرش روز كین
منكرانرا چاك گردد دل ز اوصاف علی
آری آری خسته‌گانرا مهلك آید انگبین
حبذا از جشن تولیدش كه هم لاهوتیان
از شعف گسترده فرش عیش در عرش برین
روز عیشست ایها الساقی سقاك الله شراب
هان شرابی ده كه فیه لذة للشار بین
تا بمدح ساقی كوثر سر انجامی دهم
خاصه دِر بزم وزیر بی نظیر و بی قرین

خواجه عادل دل و فرخ رخ و فرخنده رای
کامکار و کام بخش و کارساز آن و این
رای فرزینش نگهدارد یمین شاه را
شاه مات آید گرش فرزین نباشد در یمین
یا وزیرالملك انت المحسن فی کل حال
ان ربی قال و الله یحب المحسنین
خود نه دریائی نه معدن می ندانم از کجاست
آنت اندر آستان و اینت اندر آستین
نامه اعمال مردم را چو در حشر آورند
هی کرم خواند زاعمالت کرام الکاتبین
ای بدین جود و سخا و وی بدین بذل و عطا
آفرین باد آفرین باد آفرین باد آفرین
تا بود سیارگانرا سیر در هفت آسمان
تا ثوابت را سکون باشد بچرخ هشتمین
هفت چیز تو همیشه در جهان سیار باد
هشت چیزت باد ثابت در زمان و در زمین
پیك و موکب خیل و مرکب حکم و کوکب صیت عدل
علم و فضل و حلم و بذل و اصل و نسل و ملك و دین

در تاریخ کشیدن چراغ برق به روضه رضویه بمباشرت حاجی محمد باقر میلانی از تجار تبریز گفته

خاك این قبر مطهر بوالعجب بویاستی — عنبر ساراستی یا نافه مشك ختن
خوابگاه کیست این درگاه عالی کز علو — فاش گویم عرش رحمن است اگر پرسی زمن
خادمش بی شبه جبریل است دربانش ملك — بارد از بام ودرش نور خدای ذوالمنن

شمسه طاق و رواقش مطلع شمس الشموس — تربت پاك مزارش معدن در عدن
گنبدش رخشان چو خورشید آستانش آسمان — نور مصباحش بقندیل ثریا طعنه زن
قبر پرنور امام هشتم است این بارگاه — کز قلوب زایرینش میبرد زنك حزن
آنکه در این آستان عرش رفعت بی ریا — کرده از راه تولا بذل مال و جان و تن
محترم حاجی محمد باقر آقا آنکه هست — اصلش از میلان و نسلش پاك و تبریزش وطن
معنی انسان کامل مظهر حسن و صفات — نزد ملت مستشار و پیش دولت مؤتمن
برسر قبر امام هشتمین تقدیم کرد — این یکی فانوس برقی را بدست خویشتن
بیست یك بود از هزار و سیصد افزون کین چراغ — گشت روشن درحریم این امام ممتحن
کس نشد بی فیض از این درگاه لعلی عاقبت — عاقبت بخشید فیضی هم ترا زین انجمن

قطعه ایست در خصوص دیوانخانه تبریز گفته

حکمرانی و عدالت پیشگی — در حکومتخانه تبریز بین
هر که اینجا منشی و مستوفی است — خامه اش را خنجر خونریز بین
بهر قطع نان مظلوم و یتیم — هریکی را کلك و دندان تیز بین
کس نداند حاکم و محکوم کیست — فاعل و مفعول بیتمییز بین
اینزمان رذل و گدا پرور شده — کشور شه پرور وشه خیز بین
ویض و بیض بیضه لق خواهی اگر — .... الدوله تبریز بین

قصیده در مدح حضرت ابوالفضل العباس علیه السلام

کیست آن مشکلگشا ای جان فدای نام او — هر که نامش بشنود از دل رود آرام او
کنیه اش بوالفضل باشد نامش عباسعلی — هر که در سختی فتد جوید مدد از نام او
اوست فرزند رشید مرتضی شیر خدا — هر که با بش شیر باشد شیر زاید مام او
گرچه در چشم منافق خشمگین بود و عبوس — دوستان بشاش بود از چهره بسام او

بیجهته اورا اقب ماه بنی هاشم نبود	بود روشن حجتی روی چو بدر تام او
بسکه آن سیمای نورانی صبیح الشکل بود	هر که دیدی یك نظر رفتی زدل آرام او
وصف اینسیما وصورت کی شود صورت پذیر	آفرین برصورت و برقدرت رسام او
دوستان از شوق وذوق ودشمنان از خوف و بیم	هر که نامش بشنود ازدل رود آرام او
گرچه تشریف امامت ظاهراً دربر نداشت	شد امامت را بنا محکم زاستحکام او
در رواج شرع انور جانفشانیها نمود	تا که شد حصن شریعت محکم از اقدام او
آنکه روز گیرودار ازنعره تکبیر وی	چاك میشد زهره خصمان بد فرجام او
حمله ور میشد چو روز رزم در پشت عقاب	توسن گردون شده گفتی مطیع ورام او
برق صمصامش اگر دیدی بروز کارزار	شیر چون روبه شدی از سطوت صمصام او
میشدی ازخون لبالب کاسه سرهای خصم	تا که نوشد روز هیجا تیغ خون آشام او
عکس شمشیرش اگر برچرخ افتد شیر چرخ	لرزد وریزد نماند موی در اندام او
عالم است از سر عالم درحیات ودرممات	کاینچنین اش خلق کرده خالق علام او
فرق برعیوق ساید بگذرد از فرقدین	گنبد زرین آن گلدستههای بام او
شمس با آن ضؤ رفعت میکند هر صبحگاه	کسب نور از شمسههای طاق زرین فام او
عرش قندیلی است آویزان زطاق رفعتش	کرسی اندر زیرپای کمترین خدام او
فوج فوج آید ملایك صف کشد هر بامداد	میدهد جبریل فرمان درسلام عام او
منتظر یکسو قضا افتاده دیگرسو قدر	چشم درفرمان اووگوش براحکام او
هر که یك لوح زیارت درضریحش خواند و ماند	تا ابد درلوح آمرزش لسان ونام او
گفت کردم دعوت درماندگان را مستجاب	من دهم درماندگانرا مژده از پیغام او
چون مظفر شه موفق گشت بردربانیش	هم شود روز شفاعت جرعه نوش جام او

قصیده در تبریك ورود حضرت اشرف ارفع الدوله سفیر کبیر از استانبول بایران

حضرت اشرف پرنس راد خنك عزم را	از سفارت گاه قسطنطین بایران تاخته

آن سفیر فلسفی مشرب که صیت فضل او
شور در ارکان فضل شرق و غرب انداخته

جود و بذل و دانش و فضل و شرف هر صبحگاه
دست طبال قضا بر نام او بنواخته

آفتاب از شرق سوی غرب تازد وین عجب
کافتاب ما زمغرب سوی مشرق تاخته

ایکه سردار و سفیری صاحب سیف و قلم
تیر پیشت خامه و بهرام شمشیر آخته

میروی خوش باز گردی خوشتر و بهتر از این
با رخ افروخته با قامت افراخته

هر کجا رو آوری پیش از ورود حضرتت
طالع مسعود مقصود ترا پرداخته

این شرافت حادث اندر گوهر ذات تو نیست
دست قدرت در گل و آبت مخمر ساخته

کو حسودت فی المثل باشد چو ماه چارده
عاقبت بینی هلال آسا زغم بگداخته

اختر بخت تو در اوج شرف چندان قوی است
کز شرافت سعد اکبر را ز کار انداخته

در جمالت قوه جذبی است کی فرخنده رو
هر که بیند روی خندان تو خود را باخته

هر که حسن خلق تو یکبار بیند در جهان
در سراغت او فتد کوکو زنان چون فاخته

از بنای قصر فیروزت شرافت گرچه داشت
مقدمت بورژوم را ازنو مشرف ساخته

گر تورا صدبار لعلی مدحت عالی کند
باز توصیف مقامات ترا نشناخته

این قطعه را موقع مشرف شدن بمکه و کسب اجازه از مظفرالدین شاه گفته

بعمر و دولت پاینده باد جاویدان
خدیو اعظم وعادل مظفرالدین شاه

بحکم آنکه ولی نعمت واولوالامری
خلاف امر تو هر کس کند شود گمراه

عماد خرگه اسلام ذات اقدس تست
بذات اقدس تو قائم است این خرگاه

ترا بسایه خود حق پناه داده و ما
همه بسایه‌ات آورده‌ایم روی پناه

ودیعتیم که ایزد سپرده بر کف تو
گفت بجمله کفیل است ای وکیل اله

بجز رفاهت ملت نداری اندیشه
کجا است در همه جا چون تو شاه ملت خواه

زنعمتت همه‌جا شاکر و ثنا خوانیم
همان خدا ورسول خداست هردو گواه

حضور قبله عالم که عالم قدس است
بخاک بوس مشرف شدم بحمدالله

بزیر سایه بیت‌الحرام خواهم رفت
کند مرخص اگر بندگان ظل‌الله

در حق یکنفر عالم بیسوادی که در مراجعت از عتبات عالیات همسفر بودند بطور شوخی سروده

یکنفر شیخ قوی عامه ..... بود با من در سفر هم قافله
تابمنزل صحبت از خود می‌نمود وصف خود میکرد درهر مرحله
گفت بعد از ختم تحصیل نجف آمدم بر کاظمین و کربله
گرچه در نطق عرب کندم ولی میکشم بهتر از ایشان هلهله
با عربها روز و شب در بادیه شیر اشتر خورده‌ام کر تنکله
درمسیب آنچه بوداز نان وماست از گذرگاه گلو کردم یله
خیك های دوغ در سرداب سرد سر کشیدم یك نفس بی غایله
مدت ده سال خرما خورده‌ام صبح یك زنبیل شبها یکسله
از نهیب گوز و آر و غم فتد کاوگردون و زمین در زلزله
روغن و دوشاب خرما خیك‌خیك داشتم هر دفعه زاد راحله
ساعتی یك‌مشت زردالوی خشك بلع میکردم برای مشغله
در سفر هرجاکه میخواندم نماز اقتدا میکرد اهل قافله
شد حدث واقع زمن وقت سلام بی وضو خواندم نماز نافله
نیست لازم در سفر عسر حرج در شرایع خوانده‌ام صدمرحله
شد فراموش از خیالم ورنه من خوانده‌ام بسیار درس مسئله
ای بسا شب خورده‌ام دود چراغ استخوان بشکسته‌ام در مزبله
می نخفتم تا سحر در کربلا موشها را میگرفتم با تله
گاه میخوردم فقط شش حقه نان شکر میکردم نمیکردم گله
من نفهمیدم تداخل را که چیست هرچه خوردم هضم‌شد بی فاصله
کی زیان دارد عسل با خربزه هست با من سازگار و یکدله
گوشترا ناپخته میخوردم بسی کز برای پختنش کو حوصله

در فنون طبخ خیلی ماهرم خاصه در حلوا و شوربا وشله
دوست دارم در میان اغذیه آش استهفام و موصول و صله
تور را سبزی قاوورما می پزم در فلك با برك سبز سنبله
فاضلین گانباهان و دانباران پیش من هستند جنبو جنبله

تبریك و تهنیت در اعطای لقب اتابکی بمیرزا علی اصغرخان صدر اعظم و مدح ایشان

بصدر اعظم از ملك عطیه شد اتابکی
مزید شد بحضرتش چه رتبه مبارکی
بود همین وجود بس بدین مقام دسترس
نگشت از رجال کس بدین وساده متکی
رواست بهر ملك و دین وجود کاملی چنین
بنور عقل دور بین بفهم زیرك و زکی
کیاست و بصارتش شهامت و مهارتش
کفایت و درایتش رسانده بر اتابکی
چگویم از صفات او که عقل مانده مات او
مگر سرشته ذات او زفهم وفضل و زیرکی
بهر مقام و هر محل که اقتضا کند عمل
هزار گونه عقده حل کند بفکر اندکی
زپاس اوست مردمان همه غنوده در امان
مگر که سیم زر بکان زبذل اوست مشتکی
از او ندیده کس دژم چو زر ببخشد ودرم
که این سخا واین کرم گرفته خودز کودکی
به پیش جود او همی چو قطره‌است وشبنمی
چه خاندان حاتمی چه دودمان برمکی

بنظم ونثر در سخن چو او ندیده اهل فن
بکاه طبع طعنه زن بعنصری و رودکی
مهین خجسته داورا چه مدحت آورم ترا
که هرچه خوانمت ترا نگفته‌ام زصد یکی
بملك عقل ذوالیدی باین هنر سر آمدی
زفضل حق مویدی در این نه‌ریب ونه شکی
زکلك لعلی این اثر هدیه ایست مختصر
چو حضرتت کند نظر فتد قبول اندکی
مبارك است عید جم بذات خسرو عجم
بشخص خواجه نیز هم بغایت مبارکی

این قطعه را در حق مرحوم امین‌الدوله که در تلیس ناخوش‌بود معالجه کرده و حق‌المعالجه نداده بود گفته

ای دیده مراتب صدارترا — طی کرده بساط مملکت داری
ای زبدهٔ دهر در خردمندی — وی شهره شهر در نکوکاری
دانسته مقام وقدر هرکس‌را — هر یك به لیاقت و سزاواری
دریك میزان نبوده رفتارت — باشخص حکیم و مرد کهساری
ای علم حقوق را دلت مخزن — کز فرع و اصول آن خبرداری
یکچند که‌زخم‌چشم این‌دوران — افکندت در فراش بیماری
یکماه فزون مگر نبودم من — مشغول پزشکی و پرستاری
ابر کرمت بخار و گل بارید — بر من نفشاند قطرهٔ باری
زین رهگذرم اگرچه آزردی — خواهم بدعا زحضرت باری
دیگر نکند علیل وبیمارت — تا اینکه طبیب را نیازاری

اینقطعه را در جواب تبریك عید مرحوم حاج محمد آقا ایروانی فرموده

تبریك‌نامه که بدین‌سو رقم زدی اول نفس زتهنیت عید دم زدی
عشاق‌را به نغمه نوروز بردر است باخامه هر ترانه که درزیر بم‌زدی
سال توباد خرم و فال تو باد نیك کامسال فال را بسعادت قلم‌زدی
خوش‌باش‌وخوش‌بزی‌وخوش آمیزباخوشان کاندر طریق مهرو وفاخوش‌قدم‌زدی

قطعه شکوه که بیکی از رفقا نوشته

هیچ دانی کجاست یا چونست بنده خاص حضر تعالی
آخر از بندگان نمی پرسید ایخداوندگار احوالی
بستری گشتم و نفر مودید نه تفقد نه پرسش حالی
ایدریغا که این تعبد من نیست منظور حضرتعالی
می برم باز بار بندگی ات خود بودگرچه مفت‌حمالی

در حق دوستان و رفقای تهران و یاد از صحبت ایشان فرموده

خوشا اقامت تهران و صحبت احباب که‌جان زصحبت‌شان شادبودوقلب‌قوی
خوش آن‌محافل‌فضل‌وخوش آن‌دقایق‌شعر خوش آن‌مشاعره وصحبت ردیف‌وروی
چه‌بزم انس‌وچه نرد وچه‌مردشطرنجی چه‌بوالمغازه چه‌حاجی‌ملك چه‌مرتضوی
چه معتضد چه خطیب‌الممالك مؤمن که حظشان نبری تا انیسشان نشوی
همه به‌ملك تمدن وطن گرفت‌احباب از این میانه قضاکرد بنده را بدوی

در موقع اعطاء لقب امیرتومانی بمیرزا رضا خان ارفع الدوله و تاریخ آن سروده

دوشم این‌سرودآمد ازسروش‌روحانی خواجه را مبارك باد این امیرتومانی
آن برنس کافی‌کف رادارفع واشرف آنکه درشرف اورا نیست‌تالی وثانی

ایکه اشتهار تو شرق‌غربرا بگرفت / کس نیافت این‌شهرت‌از‌رجال ایرانی
در فضیلت ودانش اظهر من‌الشمسی / در فتوت و همت یکه تاز میدانی
شاعر سخن سنجی در نظمرا گنجی / نام تست در عالم شهره بر سخندانی
صلح نامه‌ات‌امروز باشد اولین‌تألیف / تاکنون‌دراین‌میدان کس‌نکرده‌جولانی
حسن‌خلق و رفتارت سیرت ملك‌دارد / خود فرشتهٔ پنهان در لباس انسانی
بادهٔ خوشت در جام زاولست تاانجام / نیك باشدت‌فرجام هرچه‌درجهان مانی
برعلو جاه تو نیست حد و میزانی / نیست‌دست‌رس کس‌راهم‌به‌سهل‌و‌آسانی
رفرف‌عروجت‌راهست فرصت معراج / هرقدر که میرانی هر قدرکه بتوانی
زین‌سفر حسودانت بس‌قضیه ها گفتند / شد قضیه‌ها برعکس ازقضای ربانی
شه حمایلت بخشید کرد امیرتومانت / بار دیگرت بخشد آصف سلیمانی
این‌ترقی ورفعت این شرافت و عزت / یك عطیهٔ ذاتی‌است ازعطای یزدانی
برتو آخرین‌معراج‌جای‌قاب‌قوسین‌است / خواه دیرتر پایی خواه تندتر رانی
موقع مقام تو از یسار شه بگذشت / عنقریب می‌بینم در یمین سلطانی
یکقدم فراتر نه تکیه‌کن‌براین‌دستگاه / تاکه دوستانت را زانتظار برهانی
می گذشت‌ازهجرت غین‌وشین‌وکاف‌وبا / آن مقام عالی شد برجنابت ارزانی
۱۳۲۲

فی المثنویات والقطعات

در مسافرت ناصرالدین شاه بفرنگستان که خود نیز در رکاب همایونی بود گفته

ناصرالدین شاه گردون بارگاه / شاه دارا تخت و کیخسرو کلاه
بار سیم داد فرمان سفر / تا فرنگستان رود بار دگر

منتخب کرد از رجال کاردان	چند تن با عرضه وبا استخوان
امر شد در موکب نصرت نصاب	بنده هم باشم ملازم در رکاب
ترجمان خاص آندولت شوم	روز وشب مشغول اینخدمت شوم
شاه بر گردونه گردون سوار	شهسواران در رکابش بنده وار
روز و شب منزل بمنزل تاختیم	تا علم در خاك روس افراختیم
میزبانان کرد استقبال ما	هر یکی در قید حسن حال ما
تا به ورشو یکسره راه آمدیم	در سرای دولتی مهمان شدیم
چند روزی تا در آن مهمانسرا	میهمان کردند شاهنشاه را
روزی از دهلیز میکردم عبور	دیدم آنجا یکنفر موسیو زدور
گرچه وضعش ظاهراً معقول بود	لیك با خود گفتگو ها مینمود
من تعجب کردم از این گفتگو	تا رساندم خویش را نزدیك او
دیدمش کج خلق هین هین میکند	بر کسان شاه نفرین میکند
گفتم ایموسیو تورا رنجش ز کیست	اینهمه کج خلقی ونفرین زچیست
گفت ای خاك درت تاج سرم	نیست جز یکدرد درد دیگرم
چارمین روز است امروز ایجناب	کرده‌ام عرضی ومیخواهم جواب
نیست یك تن زین گروه محترم	در جوابم لا بگوید یا نعم
آمدم از بسکه رفتم نا امید	زین تردد جان من برلب رسید
گرصواب آمد جواب ارناصواب	میروم دیگر نمیخواهم جواب
چون شنیدم اینسخن زان رادمرد	حالتم را سخت دیگرگونه کرد
در اطاق خویشتن بردم ورا	گفتمش از سر بگوی این ماجرا
مرد دانا در سخن آغاز کرد	مهر از درج دهانش باز کرد
گفت گویم باتو بیش ازجمله‌چیز	نام من موسیو پوسیت‌است‌ایعزیز
گرچه‌ورشو برمن‌اکنون‌مسکن‌است	خاك آلمان مسقط‌الراس من‌است

چند جا فابریك راه انداختم   از برای نخ کشیدن ساختم
پنبه و پشمش زایران میخرم   زاستراباد و خراسان میخرم
همچنین از سمت آذربایجان   میخرم هرسال جنس بیکران
هرچه‌حاضر میشود از پود وتار   بر اروپا میفرستم بار بار
هرقدر آنجا نخ پشمین برند   جمله بر فابریك ماهوتش خرند
میبرم سالی زیك ملیون فزون   جنس پشمو پنبه از ایران برون
میرسانم خیر و خدمت میکنم   خدمتی بر ملك و دولت میکنم
شاه ایران را چو در ضمن‌سفر   چند روزی گشت بر ورشو مقر
خواستم تا در همایون پیشگاه   خدمت خود را عیان سازم بشاه
عرض حالی مشتملی بر دعوتش   داده‌ام بر بندگان حضرتش
تا دهد تشریف فابریك مرا   نور بخشد چشم تاریك مرا
بر قدومش رونق افزائی کنم   با سرو جانش پذیرائی کنم
در جواب آن هنوز آواره‌ام   نیست جز مأیوس رفتن چاره‌ام
چون مرا زین ماجرا آگاه کرد   مستعدم بر حضور شاه کرد
گفتمش که زود میآرم جواب   فارغت میسازم ازاین اضطراب
برحضور شاه پس گشتم روان   کردم این احوال راشرح وبیان
همچنین فرمان رسید از شهریار   میرویم آنجا ولی بعد از ناهار
گشتم از فرمایش شه شادمان   هم به‌مسیو مژده دادم در زمان
شاکر ازمن شد دعا از شاه کرد   زینخبر فابریك را آگاه کرد
یك بیك فابریکیان حاضر شدند   بر پذیرائی همه ناظر شدند
بهر آرایش زجا برخواستند   مجلسی چون حجله‌گاه آراستند
شربت وشیرینی از هرگونه چیز   از تنقلها همه بالای میز
بستنی‌های لذیذ و بی عدیل   میوه‌جات و مسکرات ازهر قبیل

شاه وقت عصر با جاه و جلال رفت آنجا باتنی چند از رجال
صرف‌شد فی‌الجمله شرینی وچای آنزمان برخواست شاهنشه زجای
سیر ماشین‌های نخ ریسی نمود دید هر اسباب آلاتی که بود
هرطرف گردش‌کنان میزد قدم می نمود ازلطف تحسین دمبدم

در حق خزی که یکی از وزراء عطیه کرده بود فرموده

بطانه خز موعود من رسید از راه چو دید گفت دلم لااله الاالله
خزی‌چو روی بتان صاف‌وساده وبی‌مو نه پشت دارد چو صفحه زجاج نه‌رو
خز دورویه ندیدم بدین صفت‌یکسان که جامه‌کردنش ازهرطرف‌بودآسان
برخ ندارد مو چون جماعت انثی ولی ندانم خود کوسه است یاخنثی
زسر ساده پرستی بنده آگه بود که‌خواجه‌ام خز بی‌موی مرحمت‌فرمود
چریده بود مگرموش‌این خز بی پیر بشوره زار که کرده بجلد او تاثیر
زبسکه‌صاف وتمیزاست جلد نیکویش چو بیضه مو نتوان یافت درهمه‌رویش
چگونه‌گردد مویش بچشم ساده پدید بذره‌بین نتوان شکل موی دروی‌دید
بگوش‌هاتف غیبم‌سرودکاین ججن است زخز تفاوت‌آن ازلجین تا لجن است
اگریقین کنم این خز خز عطیه تست بدین شکستگی او زدبصدهزاردرست
وگرنه لایق خز پوشهای تهران‌است که جفت‌خرقه درویش‌های ایران‌است
جلال خواجه فزون باد وعمرودولت‌او مرا نشاید خز پوشی از مروت او

در حق شیخی که عمامه فوق‌العاده بزرك و قطوری بر سر داشت فرموده

این چه دستاریست ای عالیجناب کنبدگردون‌ازآن در پیچ وتاب
یا خود این دستار را عقرب زده جمله اندامش پر آماس آمده
این چه دستاریست ای‌دستان‌سرای هرچه در گیتی بزرك این‌ماورای
آخراین دستار یکخروار چیست هیچ خر راطاقت این‌بار نیست

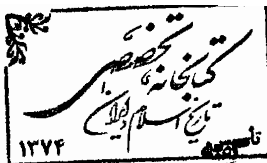
حمل این دستار کار فیل نیست / شرح این دستار بی‌تطویل نیست
این عظیم‌القطر برف انبارچیست / در زمین این گنبد دوار چیست
یاکه شب صرف سقی یسقی شده / بطن این دستار مستسقی شده
یاکه زنبوری بر این دستار زد / کرد اندامش ورم بیرون زحد
این چنین دستار دارد زیر سر / صد حکایت از قضا واز قدر
یاکه ملاحی به خیکش دم دمید / باد یا بر پرده کشتی وزید

شعر بی معنی

بسازم سوزنی از نکهت مشك / بدوزم خرقه از کاخ گنجشك
زکفش قلزم خرس دماوند / پدید آرم نهنك اندر نهاوند
هرآنکس در دهن پاپوش دارد / حدیث گربه را درگوش دارد
زنور ماه سازم نرد بانی / بماه چرخ سازم سایه بانی
کنم از دیده خورشید ناخن / که سازم سرمه برچشم فلاخن
زاوج موج انجم بهر دولاب / به منقار فلك سازم سطرلاب
زفر منجنیق و طمطراقش / سجنجل روید از طاق نطاقش

در ستایش رحم و انصاف فرموده

انبیا ورسل زاصل اساس / همگی بوده اند اعقل ناس
آنچه از قول انبیاء نقل‌است / بتمامه مطابق عقل است
در هر نکته را که می سفتند / اول انصاف و رحم‌را گفتند
رحم‌را کردهی مکان بر دل / در دلت لامکان کند منزل
این‌سخن نیك ساده وصافست / نصف‌دین رحم ونصف انصاف‌است
بیش از رحم نیست کرداری / قدمی پیش، نه اگر داری



در هجو شخصی

ای زجد و پدر همه پستی / نام زندیق برگه بنوشتی
تو که زندیق پشت در پشتی / خود نه عیسئی و نه زردشتی
ای به هر کیش مرتد و بدنام / تو کجا و تعصب اسلام
تو که وضع زنان گرفتی خو / در پس پرده هرچه خواهی گو
مرد از مردمان نگیرد رو / اگرت هست مردی و بازو
سخنت راست است مردانه / در مبند و درآی از خانه
در سر راه باز کردی دام / هوس پختهٔ سراسر خام
ای بری از همیت و از نام / تو کجا و همیت اسلام
دیدی از فقر آنچه بایددید / عاقبت کار تو بکفر کشید
گم شد از دفترجهان نامت / کرد مردود شاه اسلامت
شد تهی از می طرب جامت / به فلاکت کشید انجامت
سخت دردیست درد مغروری / خاصه در روزگار بی پولی
ایکه بیدین و مذهب وآئین / هند و ایران ومصر و قسطنطین
همه برکفر تو نوشته رقم / رانده از قلمرو عالم
چند تن پور دیو بچه ملول / همه از منصب و عمل معزول
قرضدار وگرسنه و بی پول / عوروعریان و بی کس ومخذول
آه ازین مفلسان شورش دوست / گاه یغما کشند از تن پوست
شهره عالمی زعهد صبی / نه نصب در تو بوده نه حسبی
همه داند که داخل النسبی / وین سعادت تراست مکتسبی
ای سیادت بخویشتن بسته / هستی از ..... خر خسته

ای پراکنده گوی بی‌پروا　　حرفهایت همه زروی هوا
فعل و قولت خیانت واغوا　　این چنین مفلس از کجاست روا
که بقولش کس اعتماد کند　　یا به قانونش اعتقاد کند
چند تن هرزه گوی دایم مست　　خود ورق پاره گرفته بدست
ای دریغا که پشت شرع شکست　　(یاغ کوپون قوزا ۱) رفت دین از دست
خود ندارند غیر از این منظور　　فکر ایشان جز این نخواهد بود
ای زهر نقطه جهان مردود　　در وجود تو هر بدی موجود
هر فسادی که در ضمیر تو بود　　نظر شاه پرده در شد زود
سخت رسوای خاص وعامت کرد　　بدر از ملك خود تمامت کرد

در حق قهرمان نوکر خود فرموده

کسی را که این قهرمان خادم است　　زدنیا و از زندگی نادم است
شد از دست این قلتبان دبنك　　مرا شیشه زندگانی به سنگ
که دیده است خرسی که خدمت کند　　وزان آدمی استراحت کند
که دیده است گاوی فروزد چراغ　　جز آن گاو و آن گوهر شب‌چراغ
زخیل خران کس ندیده خری　　که بستد مواجب کند نوکری
جز این اهرمن خوی ناپاك و زشت　　که خاکش نه آن پاك یزدان سرشت
چنین آفریده خدا نافرید　　نمیدانم این از کجا شد پدید
تو بینی اگر شکل چون سنده‌اش　　بگریی بر احوال بیننده‌اش
سبك مغز و بله و کران گوش وسخت　　کثیف و فرومایه و تیره‌بخت
سخن نشنود هیچگه از کری　　نفهمیده جنبا ند اما سری
نداند اشارت نفهمد سخن　　نه یکدم رود دور از چشم من

---

۱ (یاغ کوپون قوزا) جمله ترکی و مثل است یعنی خم روغن را بلند کن

اگر خواجه بیدار یا نائم است
چو کیر عذب پیش او قائم است

چو او نیست در شهر بد هیکلی
به هر کار نامحرم و انگلی

منیم عمریمی بو۰۰۰۰زن جلب
دونیمش بکن ای امیر عرب

چه گویم سراپا وجودش خر است
رگ وریشه وتار وپودش خر است

خریت نه تنهاست در خوی او
خری خفته در هر بن موی او

کرا کیسر مس را همی زر کند
از این قطرهٔ بحر را خر کند

حماریتش بسکه بی منتها است
تو گوئی بنی عم حاجی رضاست

که خرها بر این خانه‌دان وارثند
جنابش قدیم و خران حادثند

کمر بسته بر بنده کیش خران
چو در خدمت پیر خدمتگران

در تعریف روزنامه الحدید که در سال ۱۳۱۵ هجری قمری بمدیریت آقا سید حسین در تبریز نشر میشد گفته

هزار آفرین آن خردمند را
در آهن کشد نقشه پند را

سخنرا از آهن گذارد اساس
بالفاظ رنگین کند خوش لباس

باسلوب خوب و بطرز جدید
چنین گوید این نامهٔ الحدید

مدار جهان از حدید است و بس
چنان چاره‌سازی ندیده است کس

همه ارتباط ملل زآهن است
تن ملك را همچو پیراهن است

چو آهن در کان خود باز کرد
عروس هنر جلوه آغاز کرد

جهانرا بیاراست از بحر و بر
ره کجروان راست شد سربسر

اثرهای خوبی درآن مدغم است
یکی عمده تاثیرش اندر دم است

همین خون که سرمایه تن بود
قوامش زذرات آهن بود

بقانون شیمی و طب جدید
تن از خون‌بود زنده‌خون‌ازحدید

سخن راند این نامه از هر دری
بتخصیص از علم صنعتگری

بود سود صنعت درآن مندرج
بقسمی که از بعد شدت فرج

همان الحدید است عنوان آن
زیزدان رسیده است فرمان آن
که خود وحی منزل بود الحدید
لکم فیه نفع و بأس شدید

در تعریف عشق معشوقه فرماید

سوختم از دست آتشپاره
آه از این آتش ندارم چاره
آتشی زد بردل چون عود من
کز نهاد جان برآمد دود من
آه از آن آتش که جسم وجان ودل
مشتعل شد مشتعل شد مشتعل
واندر آن آتش دل پروانه را
دید هرکس گفت این دیوانه‌را
کیست این آتش بجان انداخته
قدر جان خویشتن نشناخته
گفتمش نشنیده از اوستاد
هرکه این‌سودا ندارد نیست باد
رو تو آگه نیستی از حال‌عشق
با توچون گفتن بود احوال‌عشق
عشقبازی کار اهل دل بود
این هنر نااهلرا مشکل بود
ایصبا ای قاصد آوارگان
وی انیس خاطر بیچارگان
یکزمان بگذربسوی کوی دوست
تا ببر پیغام ما برسوی دوست
کای زقربانی کویت جان خجل
وز نثار مقدمت دل منفعل
ایقد سرو تو نخل طور ما
شمع رویت آتش منظور ما
ای پریشان گشته کاکل درسرت
من فدای روی و موی عنبرت
رخ بر افروز وبرون‌آی از نقاب
خوش نباشد آفتاب اندر حجاب
تا برخ گیسو پریشان کردهٔ
غارت دین و دل و جان کرده
کام ناگشته زتو حاصل هنوز
از غمت آشفته دارم دل هنوز
کی بود در سر هوای جنتم
من که اندر قرب کویت راحتم
هردلی کو از غمت محزون‌شود
اشتیاقش هرزمان افزون شود
عاشقا نرا در غمت ای ماهرو
هرکه دارد اشك دارد آبرو

ناله بس کن ناله بس کن عاشقا | مهر با نا مهر با نا صادقا
لعلیا دم درکش و خاموش باش | ساغری زن مست شو مدهوش باش

در وصف حاجی عباس نام ترکمانی که بکلی از علم طب بی اطلاع بود و طبابت میکرد سروده

حاجی عباس ترکمان هریب | خواست گردد بروزگار طبیب
بود در جستجوی یك استاد | یافت یکتن طبیب مادر زاد
لقب او حکیم آلهی بود | علم دریا و او چو ماهی بود
پی تحصیل طب کرد آغاز | از گلستان سعدی شیراز
فهم آن گشت هر دو رامشکل | هر دو ماندند همچو خر در گل
گفت استاد باش هان آگاه | که گلستان پر از گل است وگیاه
گیه و گل متاع بازار است | درس آنعلم کار عطار است
هست شایسته طب را دو کتاب | مثل تاریخ نادر و ابواب
این یکی طب را کند تصریح | واندگر مبتنی است برتشریح
طالبی گر بحکمت یونان | قصهٔ حمزه نامه را برخوان
گر بخوانی تو الف لیلا را | دانی از نبض درد مرضی‌را
الغرض ابتدا شد از ابواب | زانکه استاد دیده بود بخواب
بعد تحصیل مدت ده روز | گفت ای اوستاد سرآموز
بندگی تو کردم از همه پیش | بر در تو سفید کردم ریش
اگر از تو اجازت است مرا | وقت وقت طبابتست مرا
حال اذن طبابتم در ده | دست خط اجازتم در ده
که فلاطون روزگار شوم | تا شفا بخش هر نزار شوم
اوستادش چو اینسخن بشنود | اندکی فکر کرد آنمردود
گفت آن اوستاد خوش احوال | آنچه از من شنیدهٔ تا حال
همگی قولهای مشهور است | آنچه باید شنید مستور است

چون توئی در میان شاگردان　　از همه سرپوش تر بجهان
دادمت علم ظاهری را یاد　　کردمت چشم روشن و دل شاد
لیك بعضی نکات منظور است　　که از ادراك تو بسی دور است
گویمت چند نکته زان اسرار　　بشنو و یاد گیر و پنهان دار
اولا تندرستی و صحت　　بهتر از درد باشد و علت
ناخوشی جمله زحمت ورنج است　　قدر صحت بدان که خود گنج است
هر که خود یکدو هفته چیزنخورد　　عاقبت او گرسنه خواهد مرد
تجربتها نموده ام بنده　　نشود مرده از دوا زنده
اوستادم که غرق رحمت باد　　یادم از اول طبابت داد
هر که شد از گرسنگی دلگیر　　بخورد یکدو لقمه نان و پنیر
گر شد او را گرسنگی غالب　　بود از جان بخوردنی طالب
هر که گردد زتشنگی بی‌حال　　باید آب خنك خورد فی‌الحال
آنکه گشته زتشنگی بی تاب　　چاره درد او شود از آب
ور بنو شد سکنجبین با یخ　　به بود زاب چاله مطبخ
چون طبیب احتیاط کار بود　　همه جا صاحب اشتهار بود
ملك‌الموت داده یاد مرا　　که بود بهتر اوستاد مرا
بستر خسته پر بساز از میخ　　در غذایش حذر کن از زرنیخ
خوش نباشد بخستگان سرنیش　　خود اگر منعم است یا درویش
هر مریضی که مرد و رفت بگور　　فارغش کن زمسهل و دستور
مرده را دادن دوا جبر است　　خاصه آن مردهٔ که درقبر است
سنك قلیا و خوردهٔ شیشه　　خوردن هر دو دارد اندیشه
هر که را تن بلرزد از سرما　　حکمش اینست در عقیدهٔ ما
که نشیند بزیر کرسی گرم　　در میان لحاف و بستر نرم

پیش افعی مرو که میزندت — فاش در بستر غم افکندت
چند چیزی که قاتلند همه — تیر وتیغ و گلوله است و قمه
مکن اندر دواش بالمره — گرچه باشد بقدر یکذره
خواهی ار دفع سم عقرب را — بشنو این نسخهٔ مجرب را
هشت مثقال مرکموش بنوش — تا بحدی ترا کند بی هوش
که رود سم عقرب از یادت — پیش چشمت در آرد اجدادت
هر که را تلخی دهان باشد — گر خورد قند در امان باشد
اگر آرد سکنجبینش درد — دفع آن میتوان بصفرا کرد
هر که را درد سر پدید آید — همچو دندان کشیدنش باید
هرکه را زوو پیچ فرسوده است — پیچ واکن اگر خورد سوداست
هرکه را موی ویش میریزد — کله بز خورد به پرهیزد
هرکه را موی سر سفید شود — گر مرکب خورد مفید شود
چون مداوا بضد باید کرد — رفع صحت توان نمود بدرد
میل هرکس به آب نیست زیاد — باید او را یکی معطش داد
نکته دیگری شنو از من — تا شود دیده دلت روشن
هرکه خود را بیفکند زمنار — شکند عضوی از تنش ناچار
چو بیفتد یقین شکسته شود — یا بمیرد و یا که خسته شود
هرکه شد مبتلا به زحمت قی — بطپان پنبه در گلوی وی
که از او راه قی شود مسدود — که نیارد بزور قی فرسود
هرمریضی که باشدش اسهال — گویمت سهل چاره فی‌الحال
دو بر آفتاب تابانش — ساعتی کون برهنه بنشانش
گل وآهك بکن چو معجونش — سخت برزن بروزن کونش
همچنان خشکد آهکش دو کون — که دیگر نم نمیدهد بیرون

درتعریف حسن و جمال فرموده

بهر دوری که گردد چرخ کجگرد پدیدآرد زنی در صورت مرد
بدو پوشد لباس دلربائی بشهر دل کند فرمانروائی
چو بیند خویش را فرمانده ناز بدعوی خدائی سازد آغاز
بدلها داغ روی لاله او همه افتاده در دنباله او
شود چندان بحسن خویش مغرور سلیمانرا شمارد کمتر ازمور
بحسن خویش چندان پیچد آنماه که بایوسف ننوشد آب یکچاه
یکیرا شهد لب برکام ریزد یکیرا زهر غم بر جام ریزد
بمژگان خدنك و تیغ ابرو زخون جاری کند صد چشمه هرسو
بریزد خون اهل درد چندان که گردد غرق خون دردمندان
چو دامنگیرش آید مویشان سخت ازو آهسته رو گردان شود بخت
پی تاراج حسنش از پس و پیش بگرد روی وی لشگر کشد ریش
بمنظرگاه آنخورشید رخسار یکی ابر سیه گردد پدیدار
بجای قطره کز وی پشم بارد چه پشمی کز وی اشك چشم بارد

قطعه

ترك هندو چشم من در مدرسه میکند تحصیل درس هندسه
خط را سازد مجسم از میان نقطه را بنماید از شکل دهان
عاشقانشرا چو آرد در عدد صفر پندارد مرا آنسرو قد
ضرب میسازد جفونش را بهم میکند عشاق را تقسیم غم
که کند تفریق زلف مشکفام گه کند جمعش بی مشق نظام
چون پیاده در نظام آید بمشق شهسوارانش بخاك افتد زعشق
فوج مژگانرا چو گوید نیزه پیش عاشقانرا سینه گردد ریش ریش

نصیحت نامه‌ایست که بمعشوقه خود گفته

ایکه باتن چو روح مانوسی   غنچه وش در حجاب ناموسی
شمعی اندر میان فانوسی   این زمان گر بجلوه طاووسی
لاله روی تو چون فزاید داغ
آنزمان رو سیه شوی چو کلاغ
ای بطلعت زهره برده گرو   ابروان تو غیرت مه نو
آفتاب از رخت یکی پرتو   فاش میگویمت سخن بشنو
گر تو خورشید حسن را حملی
روز دیگر چو خانه زحلی
گر بدین حسن صاحب گنجی   صاحب تاج و گنج بی‌رنجی
ایکه شاه سه روز یا پنجی   بردت چرخ سفله شطرنجی
بفسونی که خویش مات شوی
تا زآلات حسن لات شوی
حالیا در تمام صفحه رو   آنچه داری تو از نشانه مو
موی زلفست و مژه و ابرو   آنقدر نگذرد که از هرسو
مو بپائی بگرد رو یابی
مایه چند ساله موتابی
چرخ میریزد آبروی ترا   کس ننوشد زلال جوی ترا
نتوان بست راه موی ترا   موی خواهد گرفت روی ترا
بطریقی که جمعی از نمله
بسر استخوان برد حمله

نوخطانی که هست در بر تو   جمله بودند صد برابر تو
همه گشتند صدقه سر تو   همچنین است روز آخر تو
حال ایشان ببین و عبرت کن
از جفا بگذر و محبت کن

غافل ایمهر من زذره مباش   ذر کانرا پی مضره مباش
غره بر آنجبین غره مباش   چند گویم بحسن غره مباش
کین صباحت ترا نخواهد ماند
وین ملاحت ترا نخواهد ماند

باده شایان مرد شیر زنست   نخورد باده هر که پیر زنست
نه همین پالله اعتقاد من است   حکما متفق دراین سخن است
که تغافل مکن زجام صبوح
ان فی الراح راحة للروح
خدمات منت که لاحقه نیست   همه پیداست گرچه سابقه نیست
بوسه را موقع مضایقه نیست   بلکه حرفی سر معانقه نیست
تو بهر جا روی زخویش بپای
بند پای خروس را بگشای

این زمان خاطری مکن ناشاد   تا بروز غمت رسند بداد
از غم ریش رو سیه فریاد   همچو گورت فشار خواهدداد
برك عیشی بگور خویش فرست
کس نیارد زپس تو پیش فرست

گرچه امسال نو عروسی تو　　　مستحق کنار و بوسی تو
سال نوفیل منگلوسی تو　　　گاو با شاخ آبنوسی تو
بدری کون رهروان به سبیل
باز داری پیاده را زسبیل

ریش وسبلت چو درهم آمیزد　　　هیئت وطرح دیگرانگیزد
چه بگویم کزو چها خیزد　　　هرکه بیند ترا و بگریزد
جایگاهت شود زتخت نگون
روز در مطبخ و شب اندر تون

آنکه گوید ترا که باده مخور　　　باده با اینجمال ساده مخور
غم این پند را که داده مخور　　　باده با نانجیب زاده مخور
جو حریفی درست پیمانی
که نیارد خیال شیطانی

محرم صحبت تو چند کسند　　　که بصورت حقیر چون مگسند
باتو هرگه بخلوتی که رسند　　　اژدهایان آتشین نفسند
در زمان ریشه تو قلع کنند
نفسی نا کشیده بلع کنند

تا توانی برو جوانی کن　　　بطرب کوش و کامرانی کن
آشنا جوی وجانفشانی کن　　　دل بدست آر ومهربانی کن
با کسانیکه با نظر بازند
نه بقومیکه با دگر بازند

فرقهٔ با تواند بنده مثال | هر یکیراست عقده بخیال
همه جویای فرصتند و مجال | من وارسته زین خیال محال
نقش رویت بلوح دل بستم
ساده‌لوحم چه آید از دستم

کار ما با تو جز محبت نیست | غیر ازاین شیوهٔ مروت نیست
عشقرا مکر و حیله عادت نیست | هیچکس را زما خیانت نیست
پیش ما پاك آی و پاك برو
از سمك تا سر سماك برو

من نه آنم که از ره دغلی | رسد از من بعصمتت خللی
زانکه خود گویمت بلفظ جلی | هان مکن در زمانه بد عملی
سادهٔ بد عمل چو آرد ریش
عاقبت صوفی است یا درویش

ای ترا کاخ حسن کاشانه | غیرتم سوخت همچو پروانه
پندها گفتمت ادیبانه | مشمار از قبیل افسانه
من چو لعلی نه شاعری کردم
پیش چشم تو ساحری کردم

مخمس

آن مونس قلب غم کشیده | آرام دل ستم کشیده
برلوح وفا قلم کشیده | از کوی بتان قدم کشیده
صد داغ بهر صنم کشیده
آن غالیه بخش مشکبویان | سرسلسله سیاه مویان

سلطان سپاه لاله رویان　　چندیست زکشور نکویان
بر ملك دگر علم کشیده

ایگل چو تو رفتی از گلستان　　من بیتو چو عندلیب بستان
دارم زغمت هزار دستان　　چون ناله جانگداز مستان
در رشته زیر وبم کشیده

ای از همهٔ کس بریده پیوند　　وی بر تو همه کس آرزومند
ترکی نمکین لب و شکرخند　　بر آن نمك لب تو سوگند
مرد از غمت این ستم کشیده

آشفته تر از شکنج مویت　　شب تاسحرم بجستجویت
تنها نه منم در آرزویت　　داغ‌شفق از فراق رویت
در سینه صبحدم کشیده

امروز نه من بحضرت تو　　دم میزنم از مودت تو
سوگند بحسن طلعت تو　　کز روز ازل محبت تو
بر دفتر جان رقم کشیده

ای نغز نگار دلپذیرم　　ویکرده غمت زعمر سیرم
از عشق تو پندکی‌پذیرم　　در هجر تو انس باکه گیرم
ای مونس قلب غم کشیده

گر خلق کنند ریز ریزم　　از خاك ره تو بر نخیزم
از دیده چنان سرشك‌ریزم　　گوئی که‌دوچشم اشك‌بیزم
از بحر محیط نم کشیده

دیوانه زلف و روی جانان　　پروانه کند زکفر وایمان
ایشیخ برو مرا مرنجان　　عشق صنمی مرا زصنعان
بر بتکده از حرم کشیده

عمریست که آن سهی قدما وان عین مراد و مقصد ما
هرگز تبود مقید ما یارب زچه رو محمد ما
دست از همهٔ امم کشیده

در هجو روزگار گفته

روزگار از هرجهت هستی تو صاحب اختیار
هرکهی خواهی‌بخور گر شام باشد گر نهار
روی تو ازآهن و روی است یا سنك است بس
پهن بینی و دهانت نیم فرسنك است بس
فکر تحصیل معاش از بهر تو ننك است بس
باکلاغت از سر تقسیم آن جنك است بس
روزگار از هرجهت هستی تو صاحب اختیار
هرکهی خواهی بخور گر شام باشد گر نهار
میل سرگین و که اردارى چو زاغ و خنفسه
جای عالی هست خالی در مبال مدرسه
هردو آنجا حاضر است از تن برون از البسه
وسعت روزی نگردد گرچه داری وسوسه
روزگار از هرجهت هستی تو صاحب اختیار
هرکهی خواهی بخور گر شام باشد گر نهار
همچو کرمك غیر که خوردن نباشد کار تو
پخته در توی شکمها شام و هم ناهار تو
معده دولتخانه تو روده‌ها بازار تو
سوی بازار آی اگر از خانهٔ بیزار تو

روزگار از هرجهت هستی تو صاحب اختیار
هرگهی خواهی بخور گر شام باشد گر نهار

قاتلت خرس و کباب کرگ و سوپ فیل خور
بوق اسرافیل با چنگال عزرائیل خور
گر نشد چنگال و قاشق با کلنك و بیل خور
زهرمار و درد وکوفت از دست دردائیل خور
روزگار از هرجهت هستی تو صاحب اختیار
هرگهی خواهی بخور گر شام باشد گر نهار

ای دهانت مبرز و بینیت سوراخی در او
هر که این مبرز شود پر ریزد از بینی دراو
لیك سوراخی نوی ترداری از این در گلو
میکشد آنجا تمام اخلاط را بیگفتگو
روزگار از هرجهت هستی تو صاحب اختیار
هرگهی خواهی بخور گرشام باشد گر نهار

ای رخت چون اوزبك وموی سرت چون زنگبار
اوزبك وحشیت خوانم یا وزغ یا سوسمار
بیشتر گویم شبیه روبهی مثل حمار
نیست یك تن جانور هم مثل تو در کوهسار
روزگار از هر جهت هستی تو صاحب اختیار
هرگهی خواهی بخور گرشام باشد گر نهار

در فساد و فتنه چون ابلیس مبسوط الیدی
میکنی خناس‌وش تحریك مردم بر بدی

بیجهت خناس گشتی این ندارد ..... دی
کاشکی کناس بودی غوطه در گه میزدی
روزگار ازهرجهت هستی تو صاحب اختیار
هرگهی خواهی بخور گرشام باشد گر نهار
بینیت چون تیشه آهن شکافد سنگ را
روی تو از دیده عاشق زداید زنگ را
حیه سازد این دل هیچ تو صد خرچنگ را
خایهٔ سرتیپ خوزدی مقعد سرهنگ را
روزگار از هر جهت‌هستی تو صاحب‌اختیار
هرگهی خواهی بخور گرشام باشد گر نهار
ای ..... ی بصیرت گوز آقا خورده‌ای
دم زنی از علم و دانش کون ملا خورده‌ای
زردی که گرد لب‌داری نه حلوا خورده‌ای
باد نوش جان تو این لقمه هرجا خورده‌ای
روزگار از هرجهت هستی تو صاحب اختیار
هرگهی خواهی بخور گرشام باشد گر نهار
ای دهانت چون کس گاو و دماغت کیر خر
کیر خر را ختنه کرده اوستاد ختنه‌گر
یاکه نیمی خورده‌ای باقیست آن نیم دگر
رو تمامش خور چه مصرف دارد آن نصف‌الذکر
روزگار از هر جهت‌هستی تو صاحب اختیار
هرگهی خواهی بخور گرشام باشد گر نهار

تصنیفی است که برای نوت موسیقی در جشن جلوس مظفرالدین شاه ساخته

شه مظفر که بود خسرو فرخندهٔ ما مه تابنده و شه دل زندهٔ ما
ماهمه بندهٔ او جمله جهان بندهٔ ما مه رخشنده وخورشید درخشندهٔما
مه رخشندهٔ ما شه فرخندهٔ ما
گرگ‌درعهد تو چوپان شده برخیل‌رمه حق نگهدار تو بادا وتو دارندهٔ ما
از پناه تو همه مه رخشندهٔ ما
مه رخشنده و خورشید درخشندهٔ ما
شه فرخندهٔ ما
ملك محتشم و خسرو شیرین حرکات ازشکر خنده‌اش‌آید به‌شکرخندهٔ ما
شه محمود صفات مه رخشندهٔ ما
مه رخشنده و خورشید درخشندهٔ ما
شه فرخندهٔ ما
شب چراغی‌است فروزان همه‌شب بهر دعا گوهر مهر تو درکالبد ژندهٔ ما
خسروا پادشها مه رخشندهٔ ما
مه رخشنده و خورشید درخشندهٔ ما
شه فرخندهٔ ما
دم روح‌القدسش مرده اگر زنده کند ماهمه زندهٔ شاهیم و جهان زندهٔ ما
خود براژنده کند مه رخشندهٔ ما
مه رخشنده و خورشید درخشندهٔ ما
شه فرخندهٔ ما
قبلهٔ انفس و آفاقی و ظل‌اللهی هم تویی کوکب دری درخشندهٔ ما
زرموز آگاهی مه رخشندهٔ ما

مه رخشنده و خورشید درخشنده ما
شه فرخندهٔ ما

بیکه منصور ومظفر شدی از فضل اله — که به‌تخت و کلاهی شاه برازندهٔ ما
وارث تخت و کلاه — مه رخشنده ما
مه رخشنده و خورشید درخشندهٔ ما
شه فرخندهٔ ما

تصنیف دیگر

تا بر افراخته این خرگاه است — گردش مهر و مدار ماه است
مهد عهد ملك جمجاه است — دور دوران مظفر شاه است
شه با فر و حشم — معدن جود و کرم
وارث افسر جم — خسرو ملك عجم
تا بود گنبد گردون گردان — تا که این دایره دارد دوران
سایه‌اش بر سر اهل ایران — باد پاینده که ظل‌الله است
شه با فر و حشم — معدن جود و کرم
وارث افسر جم — خسرو ملك عجم
آنکه با طالع و فرخنده بود — اختر بختش تابنده بود
تاجداران بدرش بنده بود — خسروان چاکر این درگاه‌است
شه با فر و حشم — معدن جود و کرم
وارث افسر جم — خسرو ملك عجم

قصیده‌ایست که در تهنیت عید نوروز و مدح ارفع‌الدوله در سیزدهم ذیحجه ۱۳۲۰ قمری گفته

هزار شکر که بگذشت دی مه و تشرین
رسید نوبت اردی بهشت و فروردین

هزار شکر که برخاست برف و در جایش
نشست ژاله سحرگه بلاله و نسرین
شکوفه چون صدف آورد لوء لوء شهوار
شجر چو بحر برون ریخت بسد رنگین
دمید روح نباتی مگر هوای بهار
که کشت زنده و سرسبز هیکل چوبین
مثال صفحه ار تنك شد تلال و جبال
بسان نقشه ارژنك گشت سطح زمین
زگریه ابر بهاری چه طرح و نقش انگیخت
که گل زگریه او کرد خندهٔ نمکین
عروس غنچه نمود از نقاب نیمی رخ
چو شاهدی که بس پرده کرده هفت آئین
بکوهسار چه آمد بشاخسار چه شد
که کبك قهقهه سر کرده عندلیب حنین
یکی مشاهده کن شاهدان گلشن را
فکنده گوئی از رخ نقاب حورالعین
رسید نوبت نوروز و شاخ گل شد سبز
بدل به خلعت نو گشت جامهٔ دیرین
زحوت رو بحمل کرد آفتاب امروز
بساط عید ازین رهگذر گرفت آئین
برای مجلس تحویل منعقد شد بزم
چگونه بزم بهٔ تزئین بود چو خلد برین
بصدر بزم تجلی چو آفتاب نمود
سفیر اعظم ایران مقیم قسطنطین

جناب اشرف سردار ارفع الدوله

پرنس رتبت و دانش مآب و صدرنشین
پرنس ارفع دولت ادیب دانشمند
که مجد و فضل بدرگاه او نهاده جبین
زهی وجود که بر پای تخت هر دولت
همینکه پای نهادی بعزت و تمکین
در آن دیار چنان محترم شدی که نماند
کس از اماثل و اقران تو را نظیر وقرین
زشخص کافی تو هر هنر که صادر شد
تمام قابل تمجید بوده و تحسین
بطالع تو نوشتند اسم اعظم را
تبارك الله از آن طالع بلند و برین
اگر بخاك زنی دست خاك گردد زر
اگر به پشه نگاه افکنی شود شاهین
فلك بکام تو گردیده هرچه خواسته‌ای
مگر عروس فلك را تو کردهٔ کابین
نه از فلك بود اینجاه و فر نه از طالع
سخن درست بگویم زروی صدق و یقین
علو همت و تهذیب خلق و طبع کریم
تو را رساند بدین پایه شك نیست دراین
همیشه تاکه بود فرق در یمین و یسار
شود چو عمر تو افزون یسار تو به یمین

این قطعه را از شهر (نیس) فرانسه به‌میرزا رضاخان ارفع‌الدوله که چائی فرستاده بود نوشته

چائی رسید و رفعت جاهت مزید باد — جای مخالفین تو نزد یزید باد
هر کس که قدر نعمتت انکار میکند — ابلیس وش زرحمت حق ناامید باد
هر ناکسی که درحق‌تو حرف‌حق نزد — باید هزار مرحله ازحق بعید باد
ای‌راد اشرف ارفع دولت پرنس‌صلح — بدخواه دولتت زجهان ناپدید باد
تاحل عقد صلح مسلم بکلکك تست — کلکت به حل عقده عالم کلید باد
این‌ذکر خیر کزتو درآفاق می‌کنند — تا روز حشر درهمه گفت وشنیدباد
از تند باد حادثه از جور روزگار — الطاف حق بدور تو سد سدید باد
عهد جدید و دور ترقی است دمبدم — دور ترقی تو چو عهد جدید باد
همواره دوستان توخندان‌شود چوگل — پیوسته دشمنان‌تو لرزان چو بید باد
لعلی کند همیشه تمنا که درسرت — شور غزل‌سرائی و شوق نبید باد
از شهر نیس تحفه فرستادم اینغزل — با این دعا که مدت عمرت مدید باد
بکشا و باز خوان و بگو کای‌سیاه‌بخت — این چامه‌خوش‌سرودی‌رویت سفید باد

قطعه‌ایست سئوال جواب از خودش به خودش

سئوال

ای شمس بگو بزیر ابری تو چرا — در ابر مکین شده به‌صبری تو چرا
تو شمس مربی جهانی اکنون — دلها شکنی که شیر وببری تو چرا
ترسا بچگان چو آفتابند همه — خود واله اینان‌شده گبری تو چرا

جواب

شمسیم ولی در پس ابریم هنوز — مختار نه محکوم به جبریم هنوز
چون مور ضعیف ناتوان و زاریم — پنداری تو که شیر ببریم هنوز

با دلبر خود همه گرفتند قرار — مائیم که بیقرار و صبریم هنوز
هرچند گریختیم از واعظ شهر — از دستش درعذاب قبریم هنوز
ما سجده برآفتاب رویان داریم — در صورت اسلام چو گبریم هنوز
خورشید پرستیم نه چون سامریان — بگرفته دم گاو ستبریم هنوز

قصیده‌ایست که هفت بیت بیشتر بدست نیامد

چنین بسلط کم افتد کجاستی ساقی — بجان من بده آن‌جام را که ماند ازجم
بریز جامی کز سر برافکنم دستار — خورم بشادی دستور شهریار عجم
هزار فضل و هنر در نهاد تو مضمر — هزار جود وکرم دروجودتو مدغم
توئی که هست‌وجودتو واجب‌التکریم — نه از برای عطا و نه از برای کرم
خود ای‌ستوده وزیر کبیرخواهی کرد — اساس دولت ما را زهرجهة محکم
خدای سایهٔ اقبال شاه و دستورش — خود از مفارق ایرانیان نسازد کم
خدا گواست‌برآن ذات اشرف وامجد — تمام خلق دعاگوست روز وشب‌من‌هم

بطرز نصاب گفته از روسی بفارسی

آتتس ویس برات آن یك پدر این یك برادر دان
تواریش هست همراه ازناکوم معروف همدیگر
پسر در کودکی مالچیك ـ دووچقا دختر کوچك
ترا فرزند اگر باشد همی سین دان‌و دوچ دختر
اوسن پائیز بود وسنا بهارو لت چه تابستان
ولی زیما زمستان است اسنغ برف اغون آذر
نادا لازم داوولنا بس مالا کم منوقا بسیار
ببخشید ازونت ـ کاغدا چه وقت و سسترا خواهر
خره‌شو خوب اوچین خیلی پلاخوی نکراسیوا بد
علیحده دروقوی ـ آتکری بگشا قالاوا سر

قوبا لب باتسلوی بوسه مالادوی ساده دوم خانه

عرق ووتقا - وینو می‌ر سوخوی خشك است موکری تر

اتا این ت تو اون اوو توت آنست تام آنجا

شما وی - یا من‌و می ما تیپر اکنون دور چه‌در

المقطعات

راجع بسجع مهر خود گفته

تو این پیام متین را زقول من برسان — صبا بگو بحسودان که‌سست پیمانند
مطبع شعر مرا خود نه افتخار بود — که جمله صاحب‌طبع سلیم میدانند
مرا بقول خداوند در کلام قدیم — (وانه لعلی حکیم) میخوانند

در سال قحطی که گندم مثل عنقا و کیمیا بود ولیعهد کیوان مهد مظفرالدین میرزا بذل همت فرموده مبلغ گزاف داد از خارج گندم آورده بنصف قیمت بفروختند برای اهل شهر افاقه عظیمی شد این قطعه در آن خصوص گفته شد

ابوالبشر که بگندم بهشت را بفروخت — از این معامله آتش‌دل بشر بگرفت
سپهر مهد ولیعهد داور دانا — سرتلافی این قصه درنظر بگرفت
بداد گندم و از نو بهشت را بخرید — ببین‌چگونه‌قصاص پدر پسر بگرفت

قطعه درخاست مقرری که بجناب مشیرالملك مرحوم فرستاده ۱۲ ذیقعده ۱۳۲۲

ای عقده گشای همه از نیم توجه — ایوای اگر عقده ما را نگشائی
توخسرو خوبانی وما بنده خوبان — از بنده خود اینهمه کم‌لطف‌چرائی
شرحی بحضور تو که انفاذ نمودیم — آمد نه جوابی نه پیامی نه‌عطائی
ما طالب فیضیم توئی واسطه‌فیض — تاچند در این فیض توسط ننمائی

ما زنده آن وعده وعهدیم که کردید　　ایوای اگر ازعهده آن عهد نیائی
شددرسر این قسط مرا عرصه بسی تنك　　نه گریه بگوشی رسد و ناله بجائی
اکنون که به تاثیر نفس عیسی وقتی　　بر درد دل خسته دلان بخش دوائی
این قسط اگر زود رسد از کرم تو　　بی شبهه زحق میرسدت خیر جزائی

بیکی از دوستان که مشروبی فرستاده بود نوشته

این که فرستاده ای نه روح شراب است　　بلکه یکی شیشهٔ گلاب پر آبست
این نه مفرح نه مسکر و نه مکیف　　روح شرابش مخوان که آب سرابست
کس نتواند بجای آب بنوشد　　چون بچشی عذب نیست بلکه عذابست
بهر وضو هم درست نیست که این آب　　آب مضافی بچند قطره گلابست
بوی گلابیش هم بریده بکلی　　آنچه بجا مانده دردآب نه نابست
چون تو محیطی ودر محیط بود آب　　از تو گرانش طلب کنم نه صوابست
همره این آب چند شعر چو شکر　　باز فرستادمت که هان شکرابست

در تقویم سال ۱۳۲۲ قمری ۱۳ ماه صفر جناب نجم الملك اینطور نوشته قمر در برج عقرب ازدواج گنجشك و ۲٦ ربیع الاول قمر در ثور ازدواج شتر رجوع نموده ملاحظه فرمائید ودرماه محرم همین سال در جزء احکام ماهٔ پیشگوئی فرموده نوشته که اوضاع اینماه دلالت دارد برفلان وفلان و خجل شدن یکنفر از علماء تمام اینها را نوشته و خود آنجناب ابداً خجالت نکشیده اینقطعه راجع بتقویم نجم الملك گفته شد

قطعــه

عمل بگفته تقویم کن تو در هرکار　　نگردد ازنظر نحس تا که مشك تو پشك
بسعد ونحس دلالت کننده تقویم است　　چنانکه واسطهٔ سقم وصحت است پزشك
ببین چه سحر درآن کرده هوش نجم الملك　　سزد که جدول هر صفحه اش کشند بمشك

صدای پر پرستو و جنبش حشرات چو بشنوی بردازدل‌غم‌و زدیده‌سرشك
رسید لقلق و فریاد عندلیب آمد که ازدواج شترشدعروسی‌گنجشك

در هجو شخصی گفته

قطعـه

یافتم امروز بهر هجو کسی را ..... الدوله دیگر از نظر افتاد
سخت‌تر ازماده سك‌حرص قضیب‌است هر که نهادش .... بدرد سر افتاد
جوهر کرمش طبیب داد و لیکن ازشکمش چند ذرع کیر خر افتاد
مادرش او را نزاده از طرف فرج داد یکی گوز سخت این بدر افتاد
حمله چو بر سفره طعام برآرد گوئی کرکس بروی جیفه برافتاد

قطعه‌ایست که در رسید میزان‌الهوا از طرف ارفع‌الدوله به پطربورغ نوشته در سال ۱۳۲۲ قمری

برید آورد میزان الهوا را بدرد ما فرستادی دوا را
دوا بخشی تو هرجا دردمندیست خدا دورت کند درد و بلا را
بعهدخود وفا کردی در این عهد ندیده کس چنین عهدو وفا را
بجای آن مرا باید که اکنون فرستم از پیت پیك دعا را
نباشد همدمت جز دلربایان نبینی جز جمال دلربـا را
نبینی روز شب جز روی خوبان نیازی دست جز زلف دوتا را
نریزی در قدح جز باده ناب ننوشی جز می چون کهربا را
الهی خاطرت پیوسته خوش باد که‌خاطر خوش کنی پیوسته مارا

بیکی از رفقا نوشته

گشته تفلیس بما دار حزن تا جناب تو مقیم باکو است

نیستم اهل دخان بیتو ولی دهنم تلختر از تنباکو است
کردن حرف بمسیو حالی نه کم از فتح هرات و ماکو است
همه شادند مقیمان درت آنکه راندی ز درت غمناك او ست

قطعه تقاضائی است که در خصوص حوالهٔ صادره ازمحل بی‌ضرر به اتابك اعظم نوشته

خواجه اعظم اتابك ایکه دست رادتست درهمه مورد کسانرا دستگیر ودادرس
دستخطی مرحمت فرموده‌اید این بنده‌را از محل بی‌ضرر اینست اکنون ملتمس
کز محل بیضرر امکان ندارد اینده‌ویست از محل باضرر یکصد کرم‌فرما وبس

در تعریف اتابك اعظم این قطعه را گفته

ای برفراز مسند اجلال متکی بگذشت فر جود تو از فر برمکی
این نکته فاش گویم و کوته کنم سخن شاهی بشاه ختم و بشخصت اتابکی

یکی از دوستان نوشته بود که مرسومی او را از دولت گرفته و فوری بفرستد

بزلف ماه رخان میدهم ترا سوگند که قلبشان همه‌سخت‌است‌قولشان‌همه‌سست
که‌این رسوم مرا از محل‌ضبط بگیر ولیك زود بگیر و جواب زود فرست

در حق مریضی که حق المعالجه نداده بود گفته

نمیگویم ای قبله‌گاه معظم که انعام ما را نکردی حواله
ازاین رهگذر شکوه‌دارم که‌روزی نپرسیدی از حال ما لامحاله
بغیر ازطبیعی من اندر حضورت خطی بندگی دارم ازچند ساله
بیاد آورید آن قدحهای مسهل بترسید از آن نسخه‌های اماله

ایضا درحق آن مریض گفته

حیف است خدا زدرد دورت سازد محتاج دوا تا لب گورت سازد

ایمردهٔ زنده گشته کو مزد طبیب   آب نمك اماله کورت سازد

این قطعه را در حق شکوهی که احتکار کرده بود گفته

گرد گندم مگرائید عزیزان زینهار   که بسی شوم بودخوردن وانباشتنش

آدم از خوردن گندم‌شده‌بیرون‌زبهشت   گشت رسوای‌شکوهی زنگه‌داشتنش

مرحوم لقمان‌الدوله خواسته برث مقرری او را بعنوان اینکه خبری نیست و فوت کرده ندهد این دو بیت بایشان نوشته

خواست لقمان برد باسم ممات   عایدات مرا بعهد حیات

منکه در حیرتم این حرکات   بر محمد و اله صلوات

در حق مسیوئی که بطول کلام مبتلا بود گفته

اقلا فرصتی ده در سخن گفتن بمن مسیو

که من هم بشنوم یك کلمه‌اش ای‌کم سخن مسیو

شد از طول کلامت خلق اگر آزرده ودلتنك

بگو تا زندهٔ بر جان من ایجان من مسیو

چنان حرفت مسلسل در تکلم از دهان ریزد

بر آنم قی کنی یك رشته زنجیر از دهن مسیو

سخن را کلمه کلمه از دهن ریزی بیك قالب

گمانم بز نریزد بعره از کون در چمن مسیو

در مدح ارفع‌الدوله این قطعه را گفته موقعی که بسفارت منصوب شده بود

ای ارفع دولت زتو دولت خرم   در رتبه پرنس‌هستی واشرف هم

اکنون که سفیر گشته‌وسرداری   در قبضه قدرت تو سیف‌است‌وقلم

این قطعه را در حق حاجی میرزا عبدالرحیم طالبوف که در تمرخان شوره مقیم بود گفته

رسیدم چو بر حضرت شیخ شوره　　مبدل بانگور گشتم چو غوره
چو انگور شیرین شدم رفته رفته　　شراب مفرح شدم بالضروره

در حق جناب حاجی سید مرتضی صراف که از خراسان بپاریس و از آنجا به تبریز آمده بود گفته

که شهره بطوس و که بپاریس روان　　که عطف کنی بسوی تبریز عنان
گر شمس جهان گردنه‌ای علت چیست　　در غرب نهان شوی و در شرق عیان

این قطعه را در حق شاهزاده امامقلی میرزا گفته

شهزادهٔ امامقلی میرزا که هست　　از خم خانه‌دان ولایت همیشه مست
درهمت و فتوت وانصاف و مردمی　　نبود بزیر چرخش بالای دست‌دست

در انتظار خز سنجاب که ارفع‌الدوله وعده کرده بود گفته

زدرد دوری تو از دوجوی چشم من آب　　زچار سوی گذشت ورسید بر پنجاب
خز سحاب زسرما سپهر بر تن کرد　　هنوز برتن ما نیست خرقه سنجاب

قطعــه

دوش از چهره پرده باز گشود　　آشکارا شد آنچه مخفی بود
رخ ز پیراهن کبود نمود　　همچنان آفتاب چرخ کبود

در خصوص گرفتن خاوه از حجاج در عربستان گفته

با تخت سفر سازی اگر یا بکجاوه　　ور بگذری از دریا باکشتی و ناوه
زین بادیه هرگز نشود مفت گذشتن　　الا که دهی بر عرب بادیه خاوه

قطعــه

ملك من مه من قوت جان و دل من　　بشنو عرض من این نغز معما بنگر
گلعذاران همه افراد زیکنوع بود　　سوی این نکته بچشم دل بینا بنگر

افیونیه

اول دفتر بنام حقه سوزان رونق دین نور عقل قوت ایمان
فاسق و فاجر کجا و عادت افیون زانکه بود مانع از تمامی عصیان
سورهٔ الحاقه دلیل متین است حقه بود حق بنص آیه قرآن
حقه وافور کیمیاست از آن روی رنك طلا میدهد بروی جوانان
شکر و افیون جز این ندارد فرقی کینت ز بنگاله خیزد اوز خراسان
مدحت تریاکیان ز بنده عاجر هست چو پای ملخ بنزد سلیمان
بر در جنت نوشته‌اند دو مصراع از سر تحقیق یا اقامه برهان
هر که نه افیون کشید وای بحالش هر که نه تریاك خورد نیست مسلمان

قطعه

بیا تا دوده افیون زگردون بر تر اندازیم
فلکرا سقف بشکافیم و طرح دیگر اندازیم
بیار ایساقی گلچهره افیون را ببزم ما
بپیمانه زنم سنگی لگد بر ساغر اندازیم
چو روزه لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد
من و خلوت بهم سازیم و بنیادش براندازیم
ز کنج روزه خواران احتیاطاً روزنی باید
که گر شخصی کمین آرد نظر برمنظر اندازیم

قطعه

الهی حقه افیون بلائی بلای هر غریب و مبتلائی
اگر یزد و قم و کاشان نبودی ندانستی دلم افیون کجائی

فــرد

بدود حقه قناعت کنیم وخوش‌باشیم　　که درکمینگه شربند قاطعان طریق

قطعــه

اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش　　یکی بحال رفیقان نه‌سست پیمان باش
بکش درست بمیزان حقه افیونرا　　پس از کشیدن افیون بفکر غلیان‌باش

قطعــه

هر دم از حقه میکشم نفسی　　چون نگه میکنم نمانده بسی
سوخت تریاك حقه‌چون بشکست　　گو بشوی از حیات دنیا دست
گر بافیون همی شوی طالب　　جان شیرین برآید از قالب
هرکه افیون خود بخورد خوید　　وقت وافور خوشه باید چید

قطعــه

بفرست دلا بیار افیون　　با حقه زرنگار افیون
هرگز نفرستد او شرابم　　بفرستم اگر هزار افیون
تاهست دیار یزد وکاشان　　باقی‌است بروزگار افیون

قطعــه

مرحبا وافور من افیون کاشان‌شما　　ای فروغ دود ما از شمع رخشان‌شما
بیشتر ز افیون‌مبادا صبح قلیانی کشید　　زینهار ایدوستان جان من وجان شما
چند وافوری کشید اندرسر تابوت‌من　　بلکه بوئی بشنوم ازخاك بستان شما

قطعــه

صرف افیون‌شد همه سرمایه‌ام　　الغیاث ایما یه جان الغیاث
حقه ما را شکستند از جفا　　الغیاث از جور خوبان الغیاث

فـــرد

شراب نیك گرفتم بزور زر حافظ　　بیا که نوبت تریاك وقت وافور است

فـــرد

افیون شیخ و آتش روشن بمجمر است　　وافور اشنا نفس روح پروراست

قطعـــه

حقه بدنیا و آخرت نتوان داد　　حبه افیون به‌از دراهم معدود
وه که ازاین شیخ دانشم چه خوش آمد　　چون حرکات ایاز در دل محمود
تاجر روشن دل از ولایت کاشان　　ریخته در بزم حجره حقه پر دود

قطعـــه

هفتاد نفس کشیدم افیون　　تا یار مرا بشصت گیرد
من بیخود و سرخوشم ز وافور　　کو محتسبی که مست گیرد

قطعـــه

افیون فروش ره بدکانم نمیدهد　　بخت ازدهان یار نشانم نمیدهد
از بهر لولهٔ کروش میدهم قبا　　اینم نمیستاند وآنم نمیدهد
گر یابمش ز جعبه بدزدم ولی چه‌سود　　دولت خبر ز راز و نشانم نمیدهد
چورتی پس‌از کشیدن تریاك لازم‌است　　حافظ ز آه و ناله امانم نمیدهد

فـــرد

ترا حاجت بافیون نیست ای نور　　اگر افیون کشی نور علی نور

قطعـــه

روی آتش سرخ وافیون بیغش است　　حقه‌را در ده که هنگام خوشست

تاکشم دودی که در نزد حکیم فرقش از می فرق آب و آتش است
ز آتش وافور و نقل ودود و دم شکر لله محفلم مینووش است
خوردن می نیست در هرجا روا زانکه خمار است و بویش ناخوش است
میتوان وافور را هرجا کشید نشأهٔ بیزحمت هرجا کش است

به آقا علی اصغر ایروانی که گلقند فرستاده بود گفته

الهی شاد و شیرین کام باشی که از ما یاد کردی با گل و قند
مربای گل شیرین‌تر از جان فرستادی از این الطفیم خرسند
خداوندا بدیدار تو از جان که مشتاقیم ای پیر خردمند
زجان و دل بقای جاودانت همی خواهم زدرگاه خداوند
خدا روزی کند هرموسم گل از آن گلچهرگان شکرین‌خند
که درهرروز و شب گلقند سازی کرم سازی بما هم حقه چند

قطعــه

در نرسیدن قرری و مواجب خود شکایت بدربار نموده

شاهنشها مها ملکا من مدیحه گو عمریست دم زمنقبت شاه میزنم
ازدولت‌سر تو جهانی وظیفه‌خوار هستند و بوده‌اند چه حاجت بگفتنم
آنانکه بیوظیفه دعاگوی دولتند در آسمان ملائکه و در زمین منم

به بخشعلی نوکر خود گفته

کو گرز تهمتنی که بخشت بکند فرسوده بزیر پای رخشت بکند
خواهم زخدا چو مرن قیس همی ای بخشعلی علی دو بخشت بکند

قطعــه

پیش رخت آفتاب تاب ندارد داری روئی که آفتاب ندارد
دم نتوانم زدن زوصف لب تو هرکه بلب ساغر شراب ندارد

قطعه

تا من از آشفتگان زلف یارم   پر پریشان است روز و روزگارم
بی دوچشم برخمارت در خمارم   بیدو زلف مشکبارت اشکبارم

قطعه

هله باز آی ای آرام دل مسکینم   بیتو خود را بخدا سخت غمین میبینم
یکدم ازاین دل‌رنجور نخیزد غم‌من   باتو ای راحت جان تا نفسی بنشینم

قطعه

زهی‌صبح سعادت کان‌سعید زهره سیما را   بچشم‌مشتری‌ازسعد باشدیکنظر مارا
الا ای‌خفته برساحل‌زامواجی‌چنین غافل   یکی‌درچشم‌من‌بنگر ببین‌طوفان‌در یارا

در حق طبیبی که طبابت وجراحی و کحالی میکرد گفته

در این شهر آنان که تنها طبیبند   زیك علم بی اطلاعند و ناشی
ترا این صفت درسه علم‌است یعنی   طبیبی وکحال و جراح باشی

این قطعه را در حق پاشا نامی گفته

خوش آن‌دیده که از دیدار پاشا   بهر دیدن برد فیض تماشا
زگریه چشم من خفاش‌گون‌است   من ونظاره خورشید حاشا

در حق موزیکانچی های زمان قاجار گفته

یارب این‌دسته موزیك که فوج‌ملکند   ملك روی زمین شمس فراز فلکند
دست مشاطه این دسته مباد آزرده   چو عروس‌شب اول همه‌غرق بزکند
گرچه درصید دل‌خلق چو شیرند ولی   بوی شیر ازلبشان آید وطفل‌بلکند
همه دارند بسر جقه زپر طاوس   پرشان دربرشان رسته‌عجایب ملکند
نی‌شکر میشودآن نی که رسد برلبشان   کی بمیرند کسانیکه چنین لب بمکند

قطعه

زادهٔ محمد قلی بیك را نگر تا دلت بر حسنش ایمان آورد
دیو دیدستی که بور آرد پری غول دیدستی که غلمان آورد

قطعه

آنی من از تو ترك تعشق نکرده‌ام الا بطرهٔ تو تعلق نکرده‌ام
جز با پریوشان مزلف بعمر خود با هیچ آفریده تملق نکرده‌ام

قطعه

ذوقی است آفریده نهان درحقایقم کین ذوق را من ازسر تحقیق لایقم
معشوقکان من نبکنجند در شمار من هر کجا که حوروشی هست‌عاشقم

این قطعه را در کم یابی پول خورد گفته

فلوس رایج ایران که سال سابق بود همیشه بود سریع‌العمل چومغزفلوس
چراست منقبض اکنون‌چوطبع تریاکی که‌هرچه زور زنی‌نیست‌رؤیتش‌محسوس

قطعه

گفتم بوباکه ای جهانکرده خراب روزی نشدی بشهر تبریز مقیم
گفتا جای حاجی وکیل است‌آنجا نیکو نبود دوشاه در یك‌اقلیم

قطعه

ایخواجه توبه‌ات بمثل نوبهٔ تب است گرعصر ابتداش‌شود منتها شب‌است
خود یادگار ماه و شانی بنقض عهد ایخواجه‌یادگاربگواین‌چه‌مذهب‌است

قطعه

تنم فرسود از راه معلم‌خانه پیمودن خوشا آسایش‌میخانه وپیمانه پیمودن
بکوی شمع‌رویان‌طاقت رفتن ندارد پا که‌این‌راهیست باید بابر پروانه پیمودن

قطعه

این پریرویان که پیرامون این کاشانه‌اند　　کیستند اینان که آرام‌دل دیوانه‌اند
ازدوچشم‌مستشان پیداست کاین‌حوری‌وشان　　روزهادرمکتب‌وشب بردرمیخانه‌اند

معما باسم صادق

صورتگر چین چو عکس روی‌تو بدید　　از حیرتش انگشت بدندان بگزید
در حرف نخست چار مصرع دانست　　قادر نبود که نقش نام تو کشید

در نمایندگی ارفع‌الدوله دانش بمجلس صلح لاهه اینقطعه را گفته

بعهد زندگی‌خودفشرده پای‌ثبات　　مگرزعهده این عهدصلح بازآید
بروح دانش‌اگرهم وزد نسیم‌صبا　　صدای‌صلح‌دهدچون‌دراهتزازآید

قطعه

دلبر من غنچه سبز گل است　　نور چشم دودمان بلبل است
زلف افشان کرده برگرد عذار　　دسته گل درمیان سنبل است

قطعه در حق فراشباشی گفته

گر این‌فراش آن فراشباشی‌است　　که گویددرحکومت‌اغتشاشی‌است
اگر مامور این و آمر آن است　　کمال‌خواجه‌گی‌وخواجه‌تاشی‌است
چه‌لازم‌حرف‌حق‌گفتن‌که‌تلخ‌است　　چو رشوت دمبدم درقند پاشی‌است

در خصوص فرمان و حواله بی‌محلی که در حق آنمرحوم از دربار شاهنشاهی صادر شده بود گفته

مرا داد فرمانی آن شهریار　　که حفظش نماید خدای اجل
چه فرمان‌صفات‌خدائی‌دراوست　　که‌آن لامکان است و این بی‌محل

قطعه

نظر بر پیچ وتاب طره محمود پاشا کن   ازآنجا خاطر آشفتگانش راتماشا کن
الا ایشانه زخم خاطر آشفته گانرا بین   زمانی خویشتن را دوراز آن زلف چلیپا کن

در تاریخ جلوس محمد علیشاه گفته

قطعه

چو کرد اعلی تاریخ این جلوس رقم   سروش داد زغیب این ندا بصوت جلی
زیاد کن دو وبر گوی منت ایزد را   که نقش سکه بنام محمداست وعلی
۱۳۲٤ — ۱۳۲۲

تاریخ بنای برکهٔ رستم

عطارد قلم میرزا رستم انك   ازو شاد گشته روان عماد
یکی برکهٔ ساخت در محکمی   مشید چو ارکان ذات العماد
زکج گشتن چرخ گفتی مگر   یکی برج آبی زچرخ اوفتاد
چگویم زوصف زلالش تو را   الاان ترا مثلها فی البلاد
رقم کرد لعلی بتاریخ آن   هر آنکس که نوشد ورا نوش باد
۱۲۹۱

قطعه

این آتش از کجا شد سلطان قورخانه   خواهد زد این سمندر آتش در آشیانه
بگذشت از برم دوش از پنبه همچو آذر   نگذاشت بار دیگر از هستیم نشانه

قطعه

بمجلسی که تو باشی و باده پیمائی   شراب وناب حلال است فکر وخواب حرام
حرام گشت حلال وحلال گشت حرام   زیك نگاه تو برگشت شیوه اسلام

قطعـــه

تنم تشریح شد فارغ ز تشریح عظامم کن
بمشتی استخوان تا چند بودن همچو سك راغب
گذشت از عمر من نیمی بدرس دفتر شیمی
که زنقجبه کیلو سیك بریش ویشتر صاحب

قطعـــه

تا گرفتی تار در چنك ای پری	شد دلم بی پرده در خنیاگری
چنك در دل میزند مضراب تو	پرده دلها بناخن میبری

در حق عیسی خان آشپز خود گفته

آفرین بر نفس عیسوی عیسی خان
که در اجزای خورش زنده کند عظم رمیم
سخت‌جان تر بود آن شیر دل از روئین تن
که خورد اینخورش آنکه نکند جان تسلیم
گوشتهائیکه بی طبخ فراهم کرده
هست پس ماندهٔ آن فدیه و آن ذبح عظیم
هر کجا سفره بچینند چو بساط شطرنج
همه ستخوان تراشیده بود دوی ادیم

در سال قحطی گفته

میرسد شاه زدوشان تپه انشاالله	دره ری شود از نان تپه انشاالله
جو و گندم زطمع هر که کند برف انبار	جان دهد گرسنه زیر شپه انشاالله
از پی قیمه اگر گوشت بیابد امسال	سال آینده نیابد لپه انشاالله
ناصر السلطنه هر که نخورد خالصه را	خورد اطفال پریشان پهپه انشاالله

ترکی

بوغدانون‌هر ولدالحیض که‌چرخین‌چوویره چرخ‌اونون باشنه توپراق سپه‌انشاالله
قصدیله‌ساخلاسابیرآت‌یوکی‌هرکس‌بوغدا اونون .... انشاالله
قسمت اولسا بیزه‌ده برتکه بوغدا چورکی چکروخ نشئه‌نی گیرروخ کیپه انشاالله

قطعــه

مرحوم خطیب‌الممالك بعنوان شوخی نوشته بود که شنیده‌ام
مرده‌ای اگر میراثی باقیست بمن‌حوالت‌کن درجواب اینقطعه را نوشته

ای خطیب‌الممالك از پس مرك باد سهم تو ثلث اثلاثم
گرچه در شرع ما بتو نرسد بجز ازهشت یك‌زمیراثم

در وفات و مرثیهٔ برادر خود حاجی رضا که در استانبول تجارت
فرش داشت گفته

ای مهربان برادربا جان برابرم در زیر خاك رفتی‌ایخاك برسرم
چون‌شمع‌درعزای‌توخاکسترم‌بسر دامن پرازسرشك‌ولی پرزاخگرم

بلطفعلی‌خان برادر بیگلربیگی نوشته

یکبار زمست دست گیرد آنکس‌که همیشه مست‌گیرد
می گشته تمام از اول شب کس نیست که می‌پرست گیرد
از پا فکند مرا خماری گر لطف توام زدست گیرد

قطعــه

آتشم‌زد حسن عالمسوز عالم‌زاده آنکه‌باوصف‌معمم‌بودنش‌زیباستی
فاش گویدبرسرش‌عمامهٔ گردوسفید صورتی‌در زیر داردآنچه‌در بالاستی

قطعــه

ای ملقب بخلیل‌ازغم آن چشم علیل چند درآتش‌جان سوزنشینم‌چوخلیل

یکدلی نیست که عاشق نشود روی ترا　　این چه روی است تعالی اله ازین حسن جمیل

قطعه

ای غنچه بوستان صدرالداوله　　افزوده شد از حسن تو قدرالدوله
در دولت ما نیست کسی چون تو جمیل　　امزور جمال تست بدرالدوله

قطعه

در حق ناظری که از جو دزدیده بود گفته

ناظر از انبار جو دزدید و خورد　　خواجه اش راند ازنظر زین فعل زشت
آدم از گندم خورد ناظر زجو　　تا که گردد هردو مردود از بهشت

قطعه

ایسنك زن پسر تو چه آهنك میزنی　　مانا بشیشه دل ما سنك میزنی
از چهره زدوده بجان سنك میزنی　　وزطره خمیده بدل چنك میزنی

قطعه

سمندت یکی شعله سرکش است　　مگر خانه زین پر از آتش است
بیاد رخ ساده صاف تو　　مرا در قدح باده بیغش است

قطعه

قرارگاه تو امروز در کنار من است　　چه عالمیست که عالم باختیار من است
سیاه‌تر بجهان از سواد زلف تو نیست　　اگر سیاهتری هست روزگار من است

قطعه

از سهی قدان مارا سر وقامت والی　　سایه برسرم افکند مد ظله العالی
عشق او وجودم را کرده از همه فارغ　　خال او خیالم را کرده ازهمه خالی

قطعه

غلیان بمهمانی اندر سرای خان　　در چار ساعت از یکی افزون نمیدهد
غلیان او چو کیر خری هست فی المثل　　بر اندرون چو رفت به بیرون نمیدهند

قطعه

ای به حمام رفته برگشته　　طره‌ات چون بنفشه تر گشته
همچو زلف توخانه بر دوشم　　من بی خانمان سرگشته

قطعه

زبودم یاد فرمودی فدای هستیت گردم　　فدای هستی و آن رفعت و این پستیت گردم
رساندی رفعتم بر چرخ از آن رأفت که فرمودی　　زهی صاحب هنر قربان این تردستیت گردم

قطعه در حق عین الدوله گفته

این جوان بختی تو از دولت پیر است بس
باطن این اولیا برنده شمشیر است بس
فاش میگوید لسان الغیب در غیب و حضور
پیشرفت کار تو در ملك تدبیر است بس

در حق علاقه بندی گفته

داری تعلق سر من ایعلاقه‌بند　　خواهی ببر علاقه وخواهی علاقه بند
باتیر غمزه زخم‌زدن راچه حاجت‌است　　صیدیم پای بسته و افتاده در کمند

قطعه

ای رفته بشیراز به‌شیراز چه دیدی　　کز هم نفسان رشتهٔ پیوند بریدی
رفتی‌وپس از رفتن از آن‌جانب مارا　　آمد نه سلامی نه پیامی نه‌بریدی

قطعه

قعت براستی آراسته است پندارم　　که داده درس‌درستی امین‌سلطانش

درآن چمن که ندارد نسیم راه عبور به‌خوشه‌چین ندهد دست سنبلستانش
مرا ازآن لب‌شیرین چه‌شورهاست‌بسر چه‌لرزه‌ها بدل‌افکنده زلف لرزانش

قطعه

چون‌طاق ابروانش شد قبله‌قبایل شد عالمی برویش از روی میل مایل
جزدست‌حسن کی‌شدبرگردنش‌حمایل هر نکته که گفتم دروصف‌آن‌شمایل

قطعه

دو طره فروهشته برآن‌عارض‌رخشان یا گرد افق تیره سحابی است‌سحرگاه
افروخته رخساره و افراخته قامت از خانه برون آمده همچون زدلم‌آه

قطعه

در مسافرت باکشتی و راه آهن گفته

میکند بسکه پاره رخت مرا گاه کشتی و گه ره آهن
من و دجال هر دو بخیه زنیم او بپالان و من به پیراهن

قطعه

بتر از شاعری کاری ندیدم چو شاعر مرد بیماری ندیدم
زدم طبل اناالحق‌همچومنصور در آخر جز سر داری ندیدم
در توصیف هرکس راگشودم بداد جود دیاری ندیدم
براه وصف شاد از جان گذشتم ازآن بیدین دو دیناری ندیدم
زباغ طبع من بشکفت گلها نصیب خویش جز خاری ندیدم

قطعه

در حق میرزا بهجت نامی گفته

ما که سرکار میرزا بهجت همه هستیم از که مهجت
فرق ما و شما همین باشد ما همه بد جتیم تو بهجت

قطعه

دختر رز نکو بود عقدش　　خاصه فصل بهار در بستان
مادرش چون شکر توان خوردن　　لیك بعد از شهور تابستان
در زمستان چو یافتی پدرش　　بزن آتش که خشك مغز است آن

سئوال - جواب

سئوال

چو مرغ بسته بالم باکه گویم　　ز نطق افتاده لالم باکه گویم
نه پر دارم ره پرواز گیرم　　نه کس پرسد ز حالم باکه گویم

جواب

اگر خود بی‌کسی با من سخن گو　　اسیر محنتی بامن سخن گو
غریب و بی کس و بی آشنائی　　نداری مونسی با من سخن گو

سئوال

ز مویه همچو مویم باکه گویم　　ضعیف و زرد رویم با که گویم
چو نی از بند بندم ناله خیزد　　اگر با تو نگویم باکه گویم

جواب

اگر درد دلی داری به من گو　　بدل گر مشکلی داری بمن گو
در این گلشن چرا نالی چو بلبل　　اگر عشق گلی داری بمن گو

سئوال

ز عشقت بیقرارم باکه گویم　　پریشان روزگارم باکه گویم
اگر خواهم که پیغامی فرستم　　ندارم قاصدی هم باکه گویم

جواب

منت یارم اگر یاری نداری کشم نازت چو غمخواری نداری
کنم چشم ترت باآستین خشك شکایت گر زمن داری بمن گو

قطعه

در مجلسی که یاران شرب مدام کردند نوبت رسید برما آتش بجام کردند
آنجا جزای عصیان اینجا غم محبت آسایش دوگیتی برما حرام کردند

قطعه

دل شیفته شد بدلربائی از سلسلهٔ طباطبائی
لباده بدوش وباده برلب گلچهره وشوخ ومه‌لقائی

قطعه

ای کشته خط تو قبضه شرعی از قبضه گذشته بلکه یکذرعی
تا چند بحسن خویشتن نازی کزآنت نه اصل مانده نه فرعی

قطعه

آنزهره جبین ماه سیما هنگام طلوع صبح سر زد
آمد سر بستر مرا گفت برخیز که آفتاب سرزد

قطعه

زکرد خیمهٔ لعلی بدر نمی پویند قبیلهٔ که اسیر کمند گیسوبند
فدای طرز نگاهت‌شوم که چشمانت بحمله شیرشکار وبغمزه آهویند

قطعه

چرا کردند بیرون بی جهة از برج میزانش
قمر چهری که عقرب خفته در هر پیچ زلفانش

تو ای مرغ شب‌آهنك امشب‌آهنك ازسر شب‌کن
که من هم با تو نالم تاسحر از دست هجرانش

قطعــه

بلب چو چشم خروس زلف دم اردکی — بشکل دیگر برد دل‌مرا هریکی
دوچشم آهوی او صید کند شیر را — کرده‌زبس‌شیر گیرمادرش‌از کودکی

قطعــه

بحضورت مرا یکی عرضی است — کی صدارت پناه با ناموس
من که مداح شاه اسلامم — صلهٔ من چراست سکهٔ روس

این قطعه را در مسافرت مظفرالدین شاه باروپا گفته

باز زمشرق زمین خدیو معظم — شد بره باختر چو نیر اعظم
نورفشان میدمد چو مهر بهر دشت — قطره‌چکان میرود چوابر بهریم

این قطعه را در حق اتابك صدراعظم گفته

چو شاه مات‌شد ازخیل خصم رخ برتافت — وزیر عقل‌تو‌بی‌شاه‌حفظ‌کشور کرد
خدا دعای تو را برفرشته دید روا — ولی برای ثنایت مرا ثناگر کرد
برای ورد شب وروز ذکر خیر تورا — وانه اعلی حکیم ازبر کرد



فی المطایبات والهزلیات

قطعــه

پور حمامی ما از بس فزون دارد نمك — تشنگی آرد بحدی‌کاب لازم‌میشود
آنکه دیدارش بما در عین دیداری کند — دیگرانرا گاه هم‌درخواب‌لازم‌میشود

قطعه

گردید شکفته گل ماشاءالله   در بزم عزات یا ابا عبدالله
وه وه چه گلی که خویشتن بلبل اوست   لا حول ولا قوة الا بالله

قطعه

در حق آوازخوانی گفته

این نغمه‌سرا که او قوروقی بوده‌است   در گردن او بویون دروقی بوده‌است
این صوت که از حنجر او میآید   صوتی‌است که‌درمیان بوقی بوده‌است

قطعه

نه حاجی قاضیم که ره کعبه طی کنم   نه قوم صالحم که روم ناقه پی کنم
نه شمر کافرم که تمنای ری کنم   حاشا که من بموسم گل ترک‌می کنم

قطعه

میگفت فرنگئی تفو برزن من   از دست زن منست رنج تن‌من
خسبد بکنار دوستانش ماهی   یکروز نمیاید بر دیدن من

قطعه

امروز که صاحب سبیل و ریشی   محتاج تو نه غنی است نه درویشی
خواهی که دوباره گرم بازارشوی   یا ۰۰۰۰ نگهدار و یا بی ریشی

قطعه

بغدا در دل مجنون اثر ذوق نبود   ذوق اگر داشت چرا عاشق دخترمی‌شد
گر به‌زیبا پسری‌عاشق بودی‌مجنون   در جهان شهرت عشقش دوبرابرمی‌شد

در حق آقا تقی نامی که برای آمدن مظفرالدین شاه بتبریز طاق مجللی بر پا کرده بود گفته

آقا تقی وطاقش چون دید ملك فرمود   امروز ندارد جفت‌در دولت‌ما این‌طاق

درحیرتم این مفلس با اینهمه مفلوکی چون‌دوخت بهم‌دیگر شیرازهٔ‌این‌اوراق
گفتند فراهم کرد با قوه فحاشی شه گفت بیندازیداین فاحشه را ازطاق

در حق یکنفر مرد قوی هیکل گفته

کیست آن پیکر بیکار قوی‌قطر درشت وان یکمرد حسابی‌است بدستش انگشت
هیکلش بسکه لحیم‌است‌وشحیم‌است‌وستبر دنده‌اش را نه‌لگد کارگر آید نی‌مشت
موی اندامش اگر بودی فی‌الواقع زرد سجده میکرد برش ازجان قوم زردشت
اینچنین دابة‌الارض‌ندیده است کسی گاه پشتش بزمین گاه زمینش برپشت
درحقش گرچه خداوند بقرآن مجید (ذبحوها) گفته می نتوان‌اوراکشت

در حق یکی از اطباء که مدعی سه فن بود گفته

لوطی زهادمشرب‌افعی‌خوش‌خط وخال آنکه برفملش عوام‌الناس مفتون آمده
علم طب وفن‌جراحی و کحالی که‌خود هریکی درشان مردی‌چون فلاطون‌آمده
مدعی‌این‌سه‌فن‌هرگز نشد شیخ‌الرئیس مدعی‌آن هرسه‌را در حیرتم چون‌آمده
یابخواب ازعالم‌غیبش کرامت کرده‌اند یا که‌ازعلم لدن آن‌سینه مشحون‌آمده
یاکه بوده .... مادرش دارالفنون خود از آنجا فارغ‌التحصیل بیرون‌آمده

قطعه

زن قحبه چنین مشتاق نبود ... را هرگز
که این زنقحبه مشتاق است مر صدر مجالس را
کنی گر این مدمغ را به روی ... خر دعوت
یقین دارم که باز از دست ندهد صدر مجلس را

قطعه

ای ذات لات و مفلس تو بند یکمنات دلال خوشکلانی وحلال مشکلات
صد قسم وعده میدهی و شیوه میزنی در دست تست... بلخ تا هرات

قطعه

شبی با یادت ای ... فلان آزاد میریدم
ولی مانند دستارت قوی بنیاد میریدم
ندانستم گذار شانه بر ریش تو می افتد
وگرنه تا قیامت دربن شمشاد میریدم
ندانستم که بر فرق تو ساید تیغ دلاکان
وگرنه بارها در کورهٔ حداد میریدم
نمیدانم کدامین اوستادت میتراشد سر
که من تا بی طهارت در کف استاد میریدم
ندانستم معمم کی شد آقا زاده‌ات تا من
بچندین خوانچه از بهر مبارکباد میریدم
نمیدانم که استنشاقت از آب کدامین جو است
که من در منبع آنجوی مادر زاد میریدم
ندانستم که از کیر کدامین خر کنی مسواک
من اندر کیر آنخر هرچه بادا باد میریدم

قطعه

درحق شیخ جبار نامی که سگها را در تبریز میکشت اینقطعات را گفته

شد حمله‌ور بسوی‌سك آنشیخ کلب کش خنجر کشید تابدردسینه‌اش بەشش
سك گشت‌وگفت‌میکشی ابرو مکن‌ترش قربان‌خنجرت پدرت را بزن بکش
عیسی ابن مریمی تو پدر را چه میکنی

قطعه

چون شیخ جبار آنمرد گمراه میکشت سگرا باتیغ جانگاه
میگفت آنسك با ناله و آه گر تیغ بارد ازکوی آنماه
گردن نهادیم الحکم لله

قطعه

گرفت شیخ سگی سخت‌جان و پر مو را بچوب کینه همیکوفت کله اورا
سك ستم زده میگفت آن جفا جو را کمان‌سخت که داد این‌لطیف‌بازو را

قطعه

شیخ‌ابله که خوداز کشتن‌سك‌سیر نبود کرد حمله بسگی‌تا کشدش تیر نبود
گفت سك‌خون منت طعمهٔ‌شمشیر نبود قتل این‌خسته بشمشیر توتقدیر نبود
ورنه هیچ از دل بیرحم تو تقصیر نبود

قطعه

در اطراف قلعه چو شیخ کبیر سگیرا درآورد ناگه بگیر
که برداشت بالا و بگذاشت زیر دو نیزه دو بازو دومرد دلیر
یکی اژدها و دگر نره شیر

قطعه

شیخ جبار مرندی زپی اجر و ثواب دوش درکوچه همیکشت‌سگیرا بشتاب
سك درآنمهلکه‌میگفت که ایمرش‌جناب خونمن ریز میندیش زدیوان حساب
آنچه در هیچ حسابی نبود خون منست

قطعه

جناب شیخ سگی را کمین نمود از پشت گرفت‌ازدم‌و کوبید کله‌اش بامشت
چنین سرود سك‌از ضرب مشتهای درشت مرا پلنك بسر پنجه‌ای‌نگارنکشت
تو میکشی بسر پنجه نگارینم

این قطعات را در هجو خادم عطار گفته

از نخل‌اگرخادم خواهد رطب اندازد بر پیکر نخل‌انکه صد لرز وطب‌اندازد
گه‌سنك‌زندگه‌چوب‌گاهی‌حطب‌اندازد سنگین بدن‌خودرا بر پای چپ‌اندازد

قطعــه

خادم عطار زعهد قدیم — بود شب و روز بکویت مقیم

کشته براو ورد زبان یا کریم — بسم الله الرحمن الرحیم

قطعه

خادم عطار خوش معامله باشد — در جگر او که درد آکله باشد

مادر او از دو کس چو حامله باشد — دوست نباید زدوست در گله باشد

مرد نباید که تنك حوصله باشد

قطعــه

خادم عطار مردم گمره است — یوسف عقلش مدام اندرچه است

خود زلیخاسال یوسف همزه است — لا ولالب لاولا لاشش مه است

ال کت و کت لل شهور کوته است

قطعه

چو خادم زند بر کمر آیینه — نماید بمردم سحر آیینه

زحالش دهد چون خبر آیینه — محرم زر است و صفر آیینه

ربیع نخست آب و دیگر غنم

قطعه

خادم چو گشت از غم تو سینه چاك فارس — نوشد همی شراب وعراقی زتاك فارس

هر چند نیست در عدد اهل پاك فارس — یارب زباد فتنه نگهدار خاك پارس

چندانکه خاك را بود باد را بقا

قطعه

خادم شاعرم نیم زرگر — شعر نشنیده میکنم ازبر

دل ندارم که باشدم دلبر — موشکی بود درپس منبر

این خبر برد شهر کرمانا

قطعه

من آن خادم اهرمن دیده‌ام ••• زن خویش خندیده‌ام
نه‌دختر نه بچه نه زن دیده‌ام اگر رستم آنست من دیده‌ام
من او را به مردی پسندیده‌ام

قطعه

شب قاطر خادم که دراصطبل خران بود بیدار شد او را چو ندیدو نگران بود
گفتا اثر واقعه بنده همان بود رفت از بر من آنکه مرامونس جان بود
دیگر بچه امید در این شهر تولن بود

قطعه

کرد خادم تلاوت قرآن پیر مردی رسید از پی آن
رو بخادم گرفت کی نادان لف ونشر و مرتب آنرا دان
که دو لفظ آورند دو معنی

قطعه

خادم از باغ نارون نکند وزتن مردگان کفن نکند
گر کند کاه‌اش زتن نکند بکون کن بکو کون‌نکند
بگذارد کون بزرك شود

قطعه

خادم بیچاره را بوه خری درچمن خواست که تا ••• دست نداذش زفن
گفت براحوال من‌رحم کن ایجان‌من دلبر جانان من برد دل جان من
برد دل جان من دلبر جانان من

قطعه

ما سه برادریم که از اهل دسته‌ایم خود را بتار سقل مظلوم بسته‌ایم

ابرو زما متاب که ما دلشکسته‌ایم خاکستریم بر سر آتش نشسته‌ایم

قطعـــه

دوش دیدم که خادم مغشوش نرسانده متاع خود بفروش
ناگهان این ندا رسید بگوش گربه شیر است در گرفتن موش
لیك موش است در مصاف پلنك

قطعـــه

چو خادم برآورد زدل یکصدای بگوش فلك میرسد کره نای
ملایك برآرند آنکه نوای ثبور است ویل وثبور ویل‌وای

میرزا علی کاتب خیابانی متخلص به دلخون بامشهدی اصغر دلریش و یکنفر از شعرای آنوقت روز تاسوعا دم در خانه امام جمعه میخواستند آنجا واردشوند لعلی از دورنمایان شد این آقایان بمحض دیدن لعلی مراسم احترامات در حق وی بجا آوردند لعلی بطور شوخی این سه نفر را مخاطب قرار داده با نوك عصا به‌فرداً فرد آن سه نفر اشاره کرده این شعر را خواند :

فـــرد

ای صبا گر بجوانان چمن بازرسی خدمت از ما برسان خرس وخر وخورتان را

این قطعه را در حق طبیبی گفته

گفتم آقا عرض ما را هم شنو از قدیم است این طبابت یا زنو
گفت از حکمت چه میپرسی برو از مکافات عمل غافل مشو
گندم از گندم بروید جو زجو

قطعه

ایضا در حق آن طبیب گفته

هرآنکس کو الف لیلا بخواند طبیب است و طبابت میتواند

علاج اینه داند یا نداند غرض نقشی‌است کز ما باز ماند
که هستی را نمی بینم بقائی

قطعه

نی هندرونی اصفهان‌اعجوبه‌این‌هر دو را چشم بصیرت باز کن‌درملك مابیشك نگر
از گنبد دوار تا برمیل جنبان بنگری ۰۰۰ فرج‌نقال‌بین ۰۰۰ حسن کرمك نگر

قطعه

بودم چو طلبکار مناتی زان لات گفتم که اداکن ای پسندیده صفات
گفتا که قسم بعزت لات منات هرگز نشود وصول زین لات منات

قطعه

پیدا کنی یکتن اگر بانوی‌دولتمند را بی‌شبهه پیدا کرده‌ای خاقانی خوقند را
گر قطرهٔ دریا شوی‌و ریشهٔ عنقاشوی اندك‌زمان‌دارا شوی‌اسب‌وتپول‌و کندرا

قطعه

گردش‌چرخ محقق بدو چیز است نه‌غیر همه دانند که آن هردو بود شام‌ونهار
هیچ جائی نبود در همهٔ تحت فلك که بجز شام ونهارآنجا یابند مدار
خانه جود تو ازتحت‌فلك بیرون‌است که درآنجا نتوان یافت‌نه‌شام‌ونه‌نهار

این لطیفه را در هجو شخصی گفته

قالب فضله موشست عذار چومهش نیستش مرك مفاجاة خدایا بدهش
اثر آبله در صورت مکروه تونیست جای‌منقار غرابست که‌خورده چو کهش
سر هرسنده که ازابر تکرگی بارد هرکه بیند بجمال تو کند مشتبهش
روی تو یا کشف افتاده بدام ماهی کز پس دام پدیداست‌دوچشم نگهش
رخت‌آن پوست‌اناریست که‌وارونه کنند وانکه آلوده نمایند بقیر سیهش
یاخودآنکهنه کلاه نمدین است رخت که مکرر بزنند بپد نماید تبهش

سنك پا میزند از آبلهٔ روی تو دم　　میکند سختی روی تو دلی خاك رهش
چهره آبله دار تو ندارد آبی　　هرچه غربال نمودیم دراین چند کهش
دست مولا چو بیك سمت سبیلت خورده　　هر که آنجا بکشد دست بریزد کنهش
گشت از صورت بد بوی تو امروز عیان
آنچه فرعون نهان داشت بزیر کلهش

قطعه

در حق حسین نام نایب قونسولخانه ایران گفته

زایران نایبی در کاظمین است　　مرا تعریف او بر ذمه دین است
چه نایب اصل او از نسل شمر است　　اگرچه خود مسمی بر حسین است
شنیدم از عرب درصحن میگفت　　یزید از این حسین صدبار زین است
خود آنعمامه و نعلین وتذویر　　همان عینك که فوق المنخرین است
شهادت میدهد یك یك که اینمرد　　شریك دزدهای کاظمین است
معاش نایب و فرزند نایب　　که از عمامه و کاه از ۰۰۰ است
چنین مامور دیوان کس ندیده　　تو پنداری زاشیاخ حنین است
اگر بر سبزوار افتد گذارش　　ابوبکر وجنابش نسختین است
بتحت چون تو مامور عجم باد　　عرب را آنچه فوق الخصتیین است

قطعه

بعد از این خامهٔ هجو من و منشی باشی　　که بیك خامه ۰۰۰۰ منشی باشی
نوره هجو چنان ریزمش اندر قالب　　که نماند سر مو درتن منشی باشی
پسری دارد اما چه پسر کز عسرت　　روز فرزند بودشب زن منشی باشی

این قطعه را در حق اسب خود گفته

یابوی آبداری من گرچه لاغر است　　لاکن دودست و گوش ودمش از که کمتر است

با این همه که سخت ضعیفست وناتوان سوگند میخورم که زپشه قوی‌تراست
چشم امید جالوران بر ممات او چون گوش روزه‌دار بر الله اکبراست
چون دید زخمهای تنش را کلاغ گفت دولت‌در این سراز گشایش‌در این‌دراست
درحال نزع بود خری تیزداد وگفت پیغام آشنا نفس روح پرور است
امروزگفت فکر بفردای خود کنید کامروز بار می‌برم و روزآخراست
یك‌سال‌شد که توبرهٔ آخور من زجو خالی‌چوگنج بی‌زر سلطان کشوراست

قطعه

در صحن مقام صاحب‌الامر آنجا که محل احترام است
روزی دیدم زنی نشسته کش با مردان صلای عام است
گفتم به‌یکی که‌این‌چه‌وضع‌است این‌زن که ومنزلش کدام است
قایم بکجا شود شبانگاه گفتند که قایم مقام است

در حق شخصی آبله‌رو و کریه‌المنظری گفته

قطعه

ایهاالمکروه من فرط الجدر برتو مکروهی چونقش اندر حجر
از مجدر بودنت کم کن گله عار ناید زشت را از آبله
نیست در روی تو هرگز آبرو گویمت محکم دلیلی روبرو
گشته رویت زآبله غربال وار آب در غربال کی گیرد قرار

قطعه

در حق آخوند اکولی گفته

آخوند را چو وعده شب در دوجا بود می‌میرد او زبسکه نداند کجا رود
کس وعدهٔ صریح نخواهد گرفت ازو هرجا که میرود بامید ورجا رود
او لقمهٔ سه چارك ویك من‌برد فرو دیگر خدای داند کاندر کجا رود

قطعه

آجودان حضور به به به	شمع بزم سرور به به به
آفتاب از جمال انور تو	میکند کسب نور به به به
توچوخورشید میفروغی ومن	همچو خفاش کور به به به

این قطعه را در حق شهر ایروان گفته

گفتند که ایروان چو تفلیس	قسطینسه و هم قلوب دارد
کردیم گذر بهر دو دیدیم	یك حسن دوصد عیوب دارد
خوردنرا نیست چیزی آنجا	ریدن را جای خوب دارد

قطعه

بشنو زفرنگیان سرایم سخنت	از قصه قهر و مهر یك‌مرد و زنت
این گفت که که‌خوردم کشتم‌زن تو	آن گفت به پیش آی بوسم‌دهنت

قطعه

پنداشت فرنگئی که من خود مستم	بنهاد یکی دست زنی بردستم
من گفتمش این کار قرمساقان است	فرمود که من بنده قرمساقستم

قطعه

شنیدم دوش رندی خوش بیانی	همی گفت این سخن بانکته‌دانی
خر و حاجی رضا و هیمه تر	از این سه هرچه باشی دور بهتر

قطعه

رندان شکم پرست مردان اکول	.... کشکول و کمصف‌ما کول
در نوع غذا چو آزمایش کردند	چون روزه ندیدند غذائی‌ما کول

قطعه

اهل معنی‌فاش‌میگویند این‌افسانه‌را	بشنوید آگه شوید ای‌عارفان نکته بین

می‌برد گوش جوانان عذب را نرم نرم قیچی ... دارد اندردست سیف الذاکرین

قطعه

دیشب بوقت خواب ندانم لحاف را از روی من کشید کدامین لحاف کش
پیوسته برد وتا یك ما او دهد کشاد یك مهره بردرون ودو بیرون چو جفت شش

قطعه

ریسند زپنبه ریسمانرا از آرد همی پزند نان را
سازند زچوب نردبان را کرمان بخورند آن جوان را
کرمانی رهزن جهان را

در موضوع درخواست لقب یکی از امرا زادگان از اعتضادالسلطنه محمد علی میرزا این قطعه گفته شد

منشی باشی را ملقب دید و گفت منکه هستم جان نثارالسلطنه
پس چرا من بی لقب مانم کجا مانده ننك الدوله عارالسلطنه
اعتضاد السلطنه فرموده بود عبده الراجی حمارالسلطنه

فــرد

درحق دکتری که درمرض بواسیر دانهٔ تخصص داشت بطور رشوخی گفته

شفاء ملك بود مرغکی به شاخهٔ طب که طعمه‌اش همه از دانه بواسیر است

قطعه

خان حاکم بسبیلت ریدم به قراداغ و بایلت ریدم
صحبت از کرکدن و فیل کنی کرگدن وار بفیلت ریدم

قطعه

هرچند بی نظامی شهر از نظام شد پاداش آنچه بود بقائمقام شد
بسکه دماغ کار نبود آنجناب را جائی کشید کار که کارش تمام شد

قطعه

آنانکه زنسل قاضی اوفند همه | در جنگل ایروان چو لوفند همه
محتاج علوفه‌اند همچون خروگاو | بر فرض که صاحب الوفند همه

قطعه

حاجی قاضی گفته در عین‌الحیات | گر نیابی زوجهٔ از مؤمنات
تاپسان ایشك دوشسه قاطر اولسا آت | فاعلات فعلات فاعلات

قطعه

دو قسمست حاجی نصیرمرندی | یکی تاجری داند آن یك لوندی
خریده یکی مدتی فرش کهنه | یکی بایع ... نوکشته چندی
یکی فرش‌را تاجری کرده عمری | یکی... را مشتری بوده چندی
یکی از تجارت خسارت ندیده | یکی از لوندی ندیده گزندی

قطعه

ای ملك تاکی من از وصل بتان مهجور باشم
جان فروشم غم ستانم فرب جویم دور باشم
من نمك پرورده‌ات غیر از نمکدان لب تو
گر نمك بر زخم دل پاشید باشم کور باشم

قطعه

دزد ببرید چر خورجین وبدزدید آنرا | ما شنیدیم همه نالهٔ اصغرخان را
بخدا یازده‌ای دزد چهل تومانرا | مضطرب حال مگردان من‌سر گردانرا
نه پرد مرغ از آنجا پی‌آب و دانه | آب‌ونان می‌نتوان یافت دراین کاشانه
مطلب خوردنی از نایب مهمان‌خانه | کین سیه‌کاسه درآخر بکشد مهمانرا

قطعه

خوبان که مشق درصف اطریش میکنند | هریك بشیوهٔ دل‌ما ریش میکنند

گاه نظر براست نمودن براستی صد قلبرا به تیر نظر ریش‌میکنند
عشاقرا زپیش و پس از پا درافکنند در مشق‌هرقدم که پس و پیش‌میکنند
درهر کجا که‌بچهٔ بی‌ریش‌خوشکلی‌است ریشش گرفته داخل اطریش‌میکننه
هریك گرفته تعبیه خمپارهٔ به پشت. از تیر پیش خصم‌چه‌تشویش‌میکنند

قطعه

یحیای یهودی را چون دیدم در تفقاز
گفتم چه کنی اینجا فرمود که قونسولم
گفتم که در این خدمت تو فاعل مختاری
گفتا تو چه میگوئی مجبورم و مفعولم

قطعه

در حق حاجی عباس ترکمان که طبابت میکرد گفته

ملك‌الموت رفت پیش خدا گفت سبحان ربی‌الاعلی
یك حکیمی است درفلان کوچه من یکی قبض‌واو کندصدتا
یا بفرما که قبض روح کنم یا مرا کار دیگری فرما

یکروز در سفارت اسلامبول ده روز بنوروز مانده یکنفر باغچه‌وان ماهر در دو ظرف قشنگی خیار کاشته بود ودر هر بوته یك‌عدد خیار سبز لطیف باندازهٔ عادی بزرك شده و در روی بوته آویزان در منتها درجه خضارت ونضارت بود بزمینه آنها هم توت فرنگی کاشته بعنوان تحفه بسفارت آورده بود آنهم سبز وخرم وتوتهای متعدد بارآورده ورسیده وقرمز شده در نهایت قشنگی منظرهٔ لطیفی داشت دو لیره عثمانی انعام داده شد وقرار شد که بهمان هیئت نگاهدارند در ساعت تحویل شمس در سر سینی هفت سین گذارده وروز عید در وسط مجلس باشد که آیندگان بتبریك عید

تماشائی نمایند دراین‌حین یکنفر شاهزاده موسوم به‌عزالدوله برادر شاه‌شهید با پسر ده ساله‌اش وارد اوطاق شد از طهران آمده بود که پسرش‌را برده در بیروت بمکتب سپارد بعد از مراسم خوش‌آمدی و صرف قهوه و غلیان همه ازآن اوطاق بیرون رفتیم در اوطاقهای دیگر هرکس مشغول کارخود شدند وبآنجا که جمع شده بودند محض تماشای آنظرفها بود چون اوطاق پذیرای بود نه‌نشیمنی ده و پانزده دقیقه طول نکشید یك‌دفعه آمدیم بهمان اوطاق چه دیدیم مسلمان نشنود کافر نبیند آن پدر و پسر هردو روی‌صندلی نشسته هردو خیار را که در حقیقت هریکی درآنوقت عزیزتر از یکفرزند بود باتمام توت فرنگی بریده و خورده‌اند و از التذاذ آن تعریف میکردند که خوب رسیده بود وخیلی لطیف بود در طهران هم چنین چیزی در غیر فصلش ندیده بودم باری ببینید که برما چه گذشت از حرکات ناگوار و ناملایم این ابنای ملوك این رباعی در آنماده ساخته شد :

ای کرده خزان فصل بهار همه را — ای تیره نموده روزگار همه را
حق داشت همه درآن خیار ۰ تازه — خوردی تو بیکبار خیار همه را

قطعه

ای شیخ ندانم آخر کار تو را — از گندکی عمامه ٔافکار تو را
در حیرتم از بزرگی این دستار — زنبور مگر گزیده دستار تورا

قطعه

بادکوبه جهنم دنیاست — ساکنانش مخلد نازند
همه اسلام لیك مجبورند — همه مفعول لیك مختارند
قطرهٔ آب کس بکس ندهد — گرچه دریا بزیر سر دارند
هست از نوع خلقشان پیدا — کین جماعت ز نسل سگسارند

قطعـــه

دیدم بکلیسیا که مردی گریان باخاچ کند راز و نیازی پنهان
کافر برسان دست مرا هم بزنی ای کرده زن مرا نصیب دگران

قطعه

خیاط مرا پیرهن نو ببرید در وی تن لاغرم بصد رنج خزید
گوئی ... فراخ او دوخته بود مانا که مرا تنك درآغوش کشید

در حق حاجی عباس ترکمان این قطعه را گفته

حکمیباشی عباس ترکمان نام است حکیم‌خانه او در جوار حمام است
کند طبابت از خاص یا که ازعام است زهرطرف که‌شود کشته‌سوداسلام‌است

قطعـــه

گنبد علم و فضل و دانش را بهتر از کردکان ...... الملك
دعوی تربیت کند بوطن لولی کودکان ..... الملك
بدرستی نمی دهد تشخیص غلط از غلتبان ..... الملك
مرغ افزون شود خروس‌ارزان گر رود زین‌جهان..... الملك
علم شیمی نخوانده میسازد پشم از استخوان ..... الملك

قطعـــه

گرد طبق روی‌تو آن ریش مزخرف ماننده زنجیر که بر دایرهٔ دف
تامجلس روی توقدرساخت پریشان حسنت زمیان رفت قضا گفت مشرف
وانماه پسر کو بخدا پنجه همیزد بگرفته کنون ریش بکف گوید العف

قطعـــه

هرسو که نظر میکنم ازگرمی بازار دست است که آویخته بردامن مسیو
آبروسبی روسیه و روسی رسوا آنمایه عیش دگران و زن مسیو

هر کس که‌تو بشناسی‌وهر کس که‌تودانی　　باوی کلکی دارد والا، من ومسیو
جنبد سوی مادامش اگر ۰۰۰جهانی　　جنبش نکند یك سرمو درتن مسیو

قطعـــه

دلبرانی که زابنای ملوکند همه　　نیك اگر سیر کنی اهل‌سلوکند همه
نازده دست بصد غمزه درآواز آیند　　همچو طنبوری‌هستند که کوکند همه
نیست تا در رخشان مورمهٔ آهویند　　که پس‌ازرستن‌مو یك کله‌خوکندهمه

قطعـــه

مات آن شهسوار قزاقم　　که برد فیل را برخ زبساط
لب یاقوت اوست روح‌افزار　　خال مشکین اوست حب نشاط



غزلیات

از کعبه جمال تو آن طره دوتا — بر گشته همچو کافر برگشته از خدا
ای بخت ما چو طره برگشته‌ات سیه — وی تیره‌تر زطره تو روزگار ما
سرگشته‌ایم تاسرزلف توسرکش‌است — سودای ما کجا سرآسودگی کجا
دیوانه‌وار از همه الفت بریده‌ام — تا گشته‌ام بطره زنجیرت آشنا
رنگم پرید از غم آنروی لاله‌گون — قدم خمیده ازخم ابروی خنجرا
گر رسم‌عاشقی سروجان دادنست‌وبس — ما هر دو کرده‌ایم نثار تو بارها
بردرد من طبیب دهانت دوا نوشت — دردا که نیست دردمرا درجهان دوا
گویند جوهری نبود درصفا چو روح — لعل تو جوهریست دهدروح را صفا
فرق لبت زچشمه حیوان همین بود — کاینجان دهد بمرده و آن زنده رابقا
ختم‌است دلبری بتو ای مصطفای‌من — زان‌سان که ختم‌گشته رسالت بمصطفا
درشرع مصطفی نبود می‌اگر حلال — می میچکد چرا زلب لعل مصطفا
با زلف‌خود بگوکه مرادرکمندخود — چندان ستم کندکه تحمل کنم جفا
از مهرتو رخم‌شده چون رنگ‌زعفران — از عشق تو تنم شده چون نقش بوریا
ای شهسوار قافله آهسته ران که من — افتاده‌ام چو زلف پریشانت از قفا
لعلی مرا زشوق لب چون عقیق او — پیکر چو کاه کشته و رخ همچوکهربا

درعهد چشم مست که رامست جام را چشمت حلال کرده بمردم حرام را
در دهر عاقلی نپسندد بجز جنون گر بیند آن دو سلسله مشکفامرا
آن به که گرد مسجدومحراب نگذریم کانجا نهاده شیخ بتزویر دامرا
باشیخ صلح ورزم ودر خفیه‌می‌خورم آتش بپختگی زنم آن شیخ خامرا
هرکس‌که دید قامت‌آنسرو راستین گفتا مگر نموده قیامت قیامرا
کو منکر حسام علی تا که بنگرد ابروی چون حسام علی حسامرا

لعلی چو کرد وصف رخ آتشین او
آتش بزد سفینه ابن حسامرا

این غزل را در حق یکنفر مسیحی زاده ساعت‌ساز در تفلیس گفته

زمن پنهان چرا دارد لبت اسرار عیسا را
مسیحی زاده منهم دوست میدارم مسیحا را
غم ابروی تو با این دل سوزان اگر سازد
زوجه نذر قندیلی برم طاق کلیسا را
زتحریك صبا هر صبح آنزلف صلیب آسا
بفریاد آورد در سینه ناقوس دل ما را
تو ساعت سازی و من بیتو یکساعت نمیسازم
که در هجر تو هر یك ثانیه سالی بود ما را
دو ابروی تو در ما بین دارد نقطه خالی
که این یك نقطه برهم زد اساس دین ودنیا را
بجز دین تو در دنیا ندارم مذهب دیگر
که از بهرت خداوندآفرید این دین‌و دنیا را

دل و دین باختن در عشق او نبود عجب لعلی
که صنعان با همه زهدش گرفت آئین ترسا را

خیزید بچرخ آرید آن جان مروق را　　کز چرخ براندازیم این چرخ مطبق را
این شیشه می صافست این باده بسی راوق　　فرقی نتوان دادن این جامد مشتق را
از نخل قدت باری افراخته کن داری
تا بشنوی از هرسو فریاد اناالحق را

زفراق کشته بود آن صنم سعید مارا　　بخدا نوید وصلش ز نو آفریده مارا
نه بسر میگذارند نه ره بکعبه دارم　　بنگر که کفر عشقش بکجا کشیده مارا
همه کرد عاشقانرا بیکی نظر مسخر
مگر آندو چشم جادو چه فسون دمیده مارا

قرارم از دل ربوده شوخی بهشت روئی فرشته سیما
فشانده بر گل دو دسته سنبل یکی مجعد یکی مطرا
زهی زحسن جمالت ایگل که در دو گیتی فکنده غلغل
نبوده یوسف بدین تجمل ندیده موسی چنین تجلا
پرد زشوق تو روحم از تن مپوش روی نکویت ازمن
کسی که دارد متاع روشن بکس نبندد در تماشا
دل جهانی بزیر کامت فکنده خود را که بر خرامت
بیا و بنشین که از قیامت قیامتی شد بخلق برپا

ای ز تو ختم گشته خطبه حسن　　خاندان خطیب باشی را
عارضت یاد داده بر آذر　　بت پرستی و بت تراشی را
زلف لرزان تو برانگیزند　　از دلم صوت ارتعاشی را
گل رویت چو دید کرد شعار　　دیدگانم گلاب پاشی را
ایتو در فن دلبری استاد　　بازگو این غلام ناشی را
درس وصلت کسانکه میخوانند
متن خوانند یا حواشی را

این غزل را در حق کشیش زاده گفته

رواج اگر تو دهی مذهب مسیحارا همه کند بخدائی قبول عیسی را
مپاش زلف برخ ای بت کلیسائی چوبام کعبه مپوشان سیه کلیسا را
زمسجدم سوی میخانه چشم‌مستت برد توهم زکعبه سوی دیر میکشی‌مارا
شراب شاهدم آنروز گشت ارزانی که نیل فام نمودم لباس تقوی را
نه از هدایت انجیل و معجز عیسی است
بخاطر تو گرفتم طریق ترسا را

دست نگارین تو زهر بجام ار کند زهر چنان میتوان خورد که تریاک‌را
دیده براهت همه دوخته‌ام روز وشب چند گذاری بره دیدهٔ مشتاق را
مشرق رویت چو گشت مطلع انوار حسن
شست فلاطون دل دفتر اشراق‌را

هر گدائی که مقیم‌در یوسف‌روئی‌است بیکی جو نخرد فر سلیمانی را
تا دراین دائره هستیم فرو نگذاریم روزگار من و زلف تو پریشانی‌را
کفر زلفت نچنان رخنه درایمانم کرد که توان برد دگر نام مسلمانی را
گر نداری هوس سوختن اهل نظر
از چه آموخته‌ای اینهمه جانانی را

زلف تو رشته‌رشته وهررشته پرزتاب موی تو پشته پشته وهرپشته مشگناب
زان رشته رشته رشته عمرم یکی گره زان پشته پشته پشته صبرم یکی‌حباب
عشق تو شعله شعله و هر شعله مشعلی روی تو لمعه لمعه و هر لمعه آفتاب
زان شعله شعله شعله دوزخ شراره
زان لمعه‌لمعه‌لمعه خورشید درحجاب

بگو مه نتابد بر ایوانم امشب که خورشیدروئی‌است مهمانم امشب

شب‌وصل ومعشوقه در بر ولیکن — زصبح فراقش هراسانم امشب
ندانم کی آمد شب و کی سحر شد — زبس در جمال تو حیرانم امشب
ببین کز فراقت چه برمن گذشته — که درعین وصلت پریشانم امشب
چنان آتش عشق‌تو شعله‌ور شد — چو قندیل حسنت فروزانم امشب
من از دین و دل دست شستم بکلی
که قربان جان آقا جانم امشب

مستی و عاشقی و فصل گل و جام و شراب
برد از خاطرم اندیشه دیوان حساب
دل بر آتش نهم و دیده پر از خون سازم
بامیدیکه ترا میل کباب است و شراب
تا سحر چشم من و دیده نرگس باز است
عاشق چشم ترا دیده نشاید در خواب
بیشتر زانکه در آتش فکنندم ساقی
خیز در میکده‌ام مست در انداز برآب
باده در ده که من از دست تو چندان نوشم
که سر اندر کف پای تو نهم مست وخراب
زلف در چهره فشاندی و زسر بردی هوش
تاب در طره فکندی و زدل بردی تاب
دیده‌ام اشك فشان و دلم آتشبار است
لعلیا سخت غریقیم در این آتش وآب

بسکه لرزیدل‌ازشوق‌توای لعبت‌مست — شیشه توبه زطاق دلم افتاد و شکست
زکمانخانه ابروی تو تیری‌برخواست — کرد از سینه گذر بردل مجروح‌نشست

بوی جانپرور زلفین تو هرجاکه‌رسید　　قیمت مشك‌تر ورونق عنبر بشکست
خوردن باده حلال است کسیرا که بود　　لب‌جانان بلب و جام لبالب بردست
مست بودیم شب دوش من و مه‌روئی　　اوزمی‌مست‌من‌ازنرگس‌مستش‌سرمست
من نه‌خود توبه شکستم که کنه کارشوم　　توبه‌خوددراشکندچون‌توشوی باده‌پرست
من بشمشیر و بزنجیر تن و سردادم　　تاسرزلف تو با گوشه ابرو پیوست
بی‌تو دست ازهمه آلایش‌هستی‌شستم　　نیستی بیتومرا بهتراز آن‌هرچه که‌هست
آفرین بر لب لعلت که دمید افسونی
بیکی دم زتکلم لب لعلی را بست

جعد مشکین تو یا برسر مجمر دود است
دو بنا گوش تو یا صفحه سیم اندود است
مرهم زخم دلم جز خم گیسوی تو نیست
گرچه دانم خم گیسوی تو مشك آلود است
دست هر مدعی اندر خم زلفت نرسد
که نه زلف تو کم از سلسه داود است
یارب امروز در این خانه ایازیست مگر
که بهر سو نگرم در نظرم محمود است
نه سخن گوئی و نه بوس و کناری داری
در امید زهر سو برخم مسدود است
من بیك بوسه دهم هرچه مرا موجود است
عاشق آن نیست که در بند زیان و سود است
آتش دوری و سوز دل و بیداری شب
یکه گویم که غم عشق تو نامعدود است

دل ربود از کف من رفت و ندانم چون رفت

از قفا هرچه دویدم اثرش مفقود است

شعلهٔ آه بگردون نرسانم چکنم

کز غمش جان من از آتش دل پردوداست

در زمان قاجار در اغلب شهرهای ایران جهة جلوگیری از دزدان و طراران اسم شب معمول بود هرکس بعد از نصف شب احتیاج به بیرون آمدن از منزل داشت لازم بود از اداره بیگلربیکی یا داروغه‌گری که آنوقت محافظت شهر بعهده ایشان محول بود اسم شب تحصیل میکرد مامورین ومحافظین از عابرین وشب‌گردها اسم شب می پرسیدند اگر صحیح بود مرخص والا تا صبح توقیف بودند اینغزل در آنخصوص گفته شد

کرد یکشب گذر بگوشه چشم — سر زلف کجش که پرچین است

گفت چشمش بزلف کی شبگرد — اسم شب‌ده که رسم شهراین‌است

سر فرو برد زلف بر گوشش

گفت آهسته اسم شب چین است

آنچه اصل طرب مستان است — نرکس مسکر عسکر خان است

چین و آن نافه مشك آئینش — همه در طره او پنهان است

بو بمو معجزه داوودی — اندر آن سلسله بیچان است

آنچه عیسی بدعا میفرمود — در خور یك نظرش آسانست

اب جان پرور روح افزایش — مردگان را بحقیقت جان است

آنچه در مذهب زلفش کفراست — اولش دین و دوم ایمان است

اگر آن عارض و گیسو سنجند — قمر و سنبله‌اش میزان است

آنعقیقی که سلیمان را بود   حالیا صاحب او دیوانست

هرکه با حسن تو پیوند گرفت
چون سر زلف تو سرگردانست

ابرو کج و نگاه کج و زلف یار کج   دوران کج و زمانه کج و روزگار کج
رامم نشد بهیچ فسون پیچ زلف تو   پیچیده‌ام بخود من ازاین شاهمار کج
زنجیر گردن دل دیوانه را دهد   هردم بدست کج کلهی روزگار کج
دلها بچین طره پر پیچ و تاب تو   رفتند وکم‌شدند دراین رهگذار کج
باراستان کجی همه‌خود راست گویمت   ایچرخ کج‌مدار امان زین مدار کج

لعلی نمیرسد بتو زینره که میرود
راهیست همچو زلف تو باریك و تار وکج

مرا زکوی تو بوی بهشت می آید   بهشت بیتو مرا گرچه زشت می‌آید
زیك نظر که برآن روی آتشین کردم   خوشم زپیروی زردهشت می‌آید
بیا که در نظرم بیتو خوبهای جهان   چو نیك مینگرم جمله زشت می‌آید
لب‌ترت که بگردش دمیده سبزه خط   بچشم من چولب‌جوی وکشت می‌آید
شکوفه ریخت‌رخت‌سبز شدخطت‌آری   چو فرودین بشد اردیبهشت می‌آید

بباغ بی گل رویت صفا و نزهت نیست
مرا قصور چنان خاك و خشت می آید

خیمه چو سلطان عشق در حرم دل زند
عقل کند الرحیل تکیه به محمل زند
هر مژه‌ات خنجری نهفته بر دل زند
زخم ندیدم کسی بمرغ بسمل زند
چون بدرخشد زدل برق تجلای عشق
مشعله در خرمن عاقل و جاهل زند

گر بکشی صد چو من کیست بروز قصاص
دست مکافات بر دامن قاتل زند

نشاه جام شراب راحت روح و تن است
خاصه کسی را که می با تو مقابل زند

آب زخون جگر دادم شمشاد را
دست تو روزی مگر شانه بکاکل زند

چو قلزم عشق را نیست زطوفان گریز
هر که بترسد زغرق خیمه بساحل زند

دوش نشد لعلیا رهن یکی جرعه می
کیست که آتش بدین دفتر باطل زند

بر در تو آرزویم غیر دربانی نبود — پیش من‌دربانیت کمتر زسلطانی نبود
روز وشب‌بودم پی آنطره و گیسو ولی — حاصلم غیر از پریشانی وحیرانی‌نبود
کی دل‌ویرانه‌ام معمور میگشت‌ازغمت — زانکه‌صاحب‌خانه جزدرفکرویرانی‌نبود
درشب تنهائی هجران من سرگشته‌را — جز خیال زلف‌تو یك‌مونس جانی‌نبود
خون‌من‌چون‌ریختی‌درخاك نسپردی‌چرا — آخر ای بیرحم این‌شرط مسلمانی‌نبود
ازلب‌وخطت‌سخن‌در بزم ما میرفت‌دوش — تاسحردر بزم ما جزراح‌وریحانی نبود
مختصر میشدسخن‌دروصف‌آن‌شکردهن — گرحدیث زلف پیچاپیچ طولانی‌نبود
درغزل پردازی زلفت من آشفته حال — موشکافی کردمی گراین پریشانی نبود
درصف‌خوبان‌نظر کردم بخوبی هیچیك — دلرباتر زان سهی سرو خیابانی نبود

اینهمه لطف سخن از لعل یار آموخته
ورنه اعلیرا چنین طرز سخندانی نبود

هر که در حلقه آن طره لرزان افتد — آخر آن دل بچنین‌روز پریشان افتد
ناگریز است دل ازچنبر گیسوی بتان — گوی هرجا که‌رود روی بچوگان افتد

گر بیفتد بکفم دامن وصلت شب و روز   اشك خونین من از دیده بدامان افتد
منم آن بلبل پر سوخته کز بهر گلی   هردم از ناله‌ام آتش بگلستان افتد
تا ابد فتنه آن نرگس جادو گردد   هر که را دیده بر آن نرگس فتان افتد
غمزه‌ات خنجر کین آخته ومیگوید   کیست آن عاشق پردل که بمیدان افتد
دل جمعیست پریشان زغم طره تو   کاش جمعیت آن طره پریشان افتد
یك پریچهره نیفتد بدر از چنك رقیب   کاش این دیو بزنجیر سلیمان افتد
نزد اغیار مگو هیچ سخن میترسم   سر دندان و لبت برلب ودندان افتد

هر که بشنید زلعلی سخن لعل تو گفت
تا در اینگونه سخن سنج وسخندان افتد

نه بحسنت یکی عدیل بود   نه چنین صورت جمیل بود
چشم و ابرو وطره‌ات طرا   مظهر قدرت جلیل بود
خال در چهرهٔ فروزانت   نار نمرود را خلیل بود
یاکه خالت بر آن لب میگون   نقش فرعون و رود نیل بود
پسر مریمی مگر که ترا   در لب انفاس جبرئیل بود
یا بموسی برادری که رخت   بکف ودست وی دلیل بود
نکهت جان دهد بمرده ولی   نرگست همچنان علیل بود
هر که را بنگری بگوشه چشم   جان ستانی اگر قلیل بود
گر بدست تو خون من ریزد   پدرت ایصنم وکیل بود
عاشق صادقم بصدقی من   نسبت عشق من دلیل بود
گر مباشر شوی تو اندر قتل   همه از جان ترا قتیل بود
نثر گفتار تو شکر شکند   نظم من هم از این قبیل بود

تشنگانرا سبیل ماء لبت	که لبا لب زسلسبیل بود

چشد از چشمهٔ لبت لعلی

آب حیوان اگر سبیل بود

رخت دایم چو گل لعلت شکر باد	غذای روح من آن گلشکر باد

دلی کز عشق تو زیر و زبر نیست	اساس هستیش زیر و زبر باد

بیارد هرچه تیر آنغمزه تو	به پیشش مردم چشمم سپر باد

ترا چندانکه زلف آشفته گردد	مرا خاطر از آن آشفته‌تر باد

بود اسلامرا تا کعبه مقصود	جمالت قبله اهل نظر باد

بگیتی هر کجا سیمین بری هست	فدای آن بت زرین کمر باد

چو لعلی وصف آن دندان و لب گفت

دهانش پر ز یاقوت و گهر باد

دوش‌این‌شگرف‌مژده بهجت اثر رسید	کان یار نازنین زکجا باد در رسید

آن یوسفی که پای ز کنعان کشیده بود	سلطان مصر حسن شدو بر پدر رسید

عشاقرا نداد کس اینمژده را خبر	از تلگرام تار محبت خبر رسید

یعقوب دیده را زغبار قدوم او	شد روشنی بدیده که کحل‌البصر رسید

چندان فرح فزود دل غمکشیده‌را	بر کشتزار تشنه که گوئی‌مطر رسید

تبریز مشکبیز شد از بوی زلف او	گوئی زهند قافله مشك تر رسید

باد صبا بگو زمن‌آن نو رسیده را	کز انتظار وصل تو عمرم بسررسید

چندان گریستم زفراق میان تو	کز موج دیدهٔ آب مرا تاکمررسید

چشمم زگریه آب دل دیده پاك ریخت

ای نور دیده نوبت خون جگر رسید

نرکس مست تودل برده زهشیاری چند   خفته رابین که چها کرده ببیداری چند
گرنه سرو است قدت ایصنم سروخرام   دروی از زلف چرا حلقه زده ماری چند
تاکمر بستی و کردی سخن آغاز مرا   ازمیان دهنت کشف شد اسراری چند
من نه تنها بسر زلف تو مفتونم بس   هست در هرخم زلف تو گرفتاری چند
نتوان برد سلامت زنظرگاه تو دل   که زهرسو بکمینند کمانداری چند
پند عشقم مده ایشیخ که آویخته اند   لوح رسوائی ما بر سر بازاری چند
دل بتاراج همیبرد زمن کز یک سو   زان خطم گشت پدیدار مددکاری چند
شاه دل را نتوان برد زمیدان رخت   گرچه فرزین خردهم بکند کاری چند
ناله در حلقه مرغان چمن کن لعلی
خوش بود ناله گر آید زدل زاری چند

آنکه رخسار توبازلف گرهگیر کشید   فکرها کرد که باید بچه تدبیر کشید
مدتی چند بپیچید بخویش آخر کار   ماه را ازفلک آورد و بزنجیر کشید
خامه برداشت که مژگان ترا پردازد   راست برسینه عشاق دوصدتیر کشید
بداش نقطه موهوم دهان تو فتاد   بسکه بیحوصله شد دست زتحریر کشید
چو بیاراست بدان حسن دل افروز ترا   خامه اندر کف نقاش تو تکبیر کشید
آفرین برقلم قدرت صورتگر تو   الله الله چه رقم کرد وچه تصویر کشید
بود لعلی گذرش حلقه آزرده دلان
عاقبت زلف تو در حلقه زنجیر کشید

صبا زطره مشکین یار میآید   که بر مشام دلم مشکبار میآید
اگر زروی توعکسی فتد بر آئینه   شراره از دل آئینه دار میآید
دلا حذر کن از آنشوخ چشم عاشقکش   که ناوک نگهش جان شکار میآید
قیام قامت سرو تو هرکجا بینم   زدیدهٔ ترمن جویبار میآید

خیال روی توهرکه که‌بگذرد زدلم هزار ناله بی اختیار میآید
ازآن‌دونرگس‌مست‌تومست‌میگردد کسی که ازبر تو هوشیار میآید
نظیر بحرف نخستین فکن تو در هر فرد
که نام دلبر من آشکار میآید

مسکین دلم چو سر بکمند رضا نهاد سر در کمند و پای ببند بلا نهاد
زین گیرو دار دلبر ما راخبر نبود ما را بلای عشق بدین ماجرا نهاد
روی خوش تو لاله هرباغ شد ولی داغی که‌داشت بردل سوزان مانهاد
برکام غیر از لب یاقوت شهد ریخت الماس سوده بر جگر آشنا نهاد
طرحی رقم نمود زابروی دلکشت اول کسی که طاق حرم را بنا نهاد
زینهار بر سلاسل آنزلف نگروید دیوانه گشت‌هرکه براینحلقه پا نهاد
تادین و دل بجلوهٔ دیگر برد زما بر گرد چهره چنبر زلف دوتا نهاد
لعلی اسیر عشق نترسد زدین و دل
کزجان گذشت هرکه دراین بیشه پانهاد

تا دلم بیتو نگارا نگران میگردد اشك از دیده برخسار روان میگردد
هرچه کردم که غمت فاش بمردم نشود چکنم راز من از دیده عیان‌میگردد
من ززنجیر سرزلف توگردن نکشم من واین سلسله تادور زمان میگردد
زود بینی‌چو منش بسته بزنجیر جنون هرکه درحلقه گیسوی بتان میگردد
آفرین برنگه نرگس مست تو زمن دین ودل برد کنون‌از پی‌جان میگردد
عاشق چهره‌ماه تو زسر گردانی همچو خورشید براطراف‌جهان‌میگردد
نیست جرم‌تو اگر روی بما ننمائی که پری از نظرخلق نهان میگردد
اسم ذات‌تو پدید ازصفت صورت‌تست کزمه چارده این نکته عیان‌میگردد
روزگاریست که منزلگه من سیلابست بسکه ازچشم‌ترم سیل‌روان میگردد

وه چه شیرین پسری تو که بدین سن صغیر　　حمله بر گرد سرت پیر و جوان میگردد

لعلی سوخته آرام ندارد شب و روز
بسراغ سر کویت بفغان میگردد

آنانکه بگرد طلبت در دورانند　　جویند ترا لیك زتو بیخبرانند

آواره همی سر زده بر جانب عالم　　سرگشته همی پازده برگرد جهانند

دانند نشانی نتوان یافت زرویت　　لیکن زغم هجر صبوری نتوانند

گر روی نمای تو برد بردن دلها　　عشاق بجان دادن مشتاق بجانند

اندر حرم عشق تو جمعیت پریشان　　شمعی نه چو پروانه ولی سوختگانند

در میکده عشاق برای تو مقیمند　　در صومعه زهاد برای تو نهانند

تنها نه من اندر غمت انگشت نمایم　　شوریده دلانت همه رسوای جهانند

در وادی عشقت نه همین گمشده لعلی است
بسیار در این مرحله بینام و نشانند

ترا تا زلف شبرنك آفریدند　　مرا مرغ شب آهنك آفریدند

بزاهد رشته تسبیح دادند　　مرا زلف تو درچنك آفریدند

مرا چون عندلیب آشفته کردند　　ترا تاروی گلرنك آفریدند

نگنجد در دلم فکر دهانت　　دلم را زین سبب تنك آفریدند

برای خاطر آئینه من　　غمت را صیقل زنك آفریدند

دل چون شیشه‌ام روزی شکستند　　که خوبانرا دل سنك آفریدند

نظام فوج خوبانرا چو بستند　　ترا برفوج سرهنك آفریدند

بسلطان غمت ایشاهزاده
دلمرا طرفه اورنك آفریدند

صورت خوبت اگر زینگونه دلبندی کند
میتواند بر همه خوبان خداوندی کند

دل که از یك دیدن روی تو در وجد آمده
خرم آنروزی که از وصل تو خرسندی کند

آخر این شیرین ثمرها کز لب چون قند بست
رخنه در ارکان ترکان سمرقندی کند

یوسف ار بیند رخ فرزند این یعقوب را
ترسم از یعقوب کنعان قطع فرزندی کند

رخ بر افروز آتش اندر خرمن خورشید زن
با رخت خورشید اگر دعوی مانندی کند

وجدم آید از تماشای لب میگون تو
آری از دیدار می میخواره خرسندی کند

مشك با زلفت چگونه دم زند از رنك وبوی
مهر باچهرت چسان دعوی مانندی کند

این غزل را در حق استپان خیاط گفته

هرجامه‌ای که برتن من استپان برید — رنج تن وجفای دل آشوب جان برید
آنلعبت لطیف که برزاف چون حریر — خیاط حسن برسر او سایبان برید
هر جامه‌ای که برقد موزون خود برید — در چین آن فزوده ولاغر میان برید
مریم بدست خویش برآن زلف خم بخم — بر فرق آن مسیح نفس طیلسان برید
هرکس خرام وی بزمین دید باز گفت — عیسی نزول کرده واز آسمان برید
خیاط بچه بین که بهر سوزن مژه — دلها بزلف دوخت چه رگها زجان برید
بینند اگر جمال ترا خودکشی کنند — آنانکه از نظاره یوسف بنان برید
ازلف وروی تو چه دم از کفر و دین زنم — پیوست هر که باتو از این واز آن برید

طبعم زتنگی دهنت خواست دم زند
جای سخن نماند زگفتن زبان برید

زلف تو بوی نکهت‌مشك ختن‌دهد　　روی تو آب برورق یاسمن دهد
حیران آن لبم که زگفتار شکرین　　یاد سخن بطوطی شکرشکن دهد
شیرین زبان بقول‌وغزل‌درجهان شوم　　یار از زبان چو نیشکرم بردهن دهد
نقد وصال خویش کندصرف دیگران　　تا روز حشر وعدهٔ فردا بمن دهد
هرجا که مایه غم‌واندوه ومحنتی‌است　　از غیر وام گیرد ویك‌یك بمن دهد
بعد از هزار زحمت وصد وعدهٔ دروغ
یکبوسه وعده کرد که فردا بمن دهد

مرا اشك از دیده بارد چو باران　　ترا تا برخ زلف پاشیده باشد
بزلف تو دستی که یازد الهی　　چنین دست از دوش ببریده باشد
شود کور چشمم بروز وصالت　　اگر درشب هجر خوابیده باشد
مرا بر جمال تو پیش رقیبت　　نگه کردن آن به‌که ورزیده باشد
هرآن دل که بار فراق تو دارد
اگر خود بود کوه کاهیده باشد

چون غنچه در بساط چمن نیم‌خندشد　　آه از نهاد بلبل مسکین بلند شد
می‌ده که از شکفتن گلهای آتشین　　بیچاره عندلیب درآتش سپند شد
تا مرغ دل بگلشن جنت قدم نهاد
پایش بدام سنبل زلف تو بند شد

پیش رویت لاله گر اظهار یکرنگی کند
غم مخور کاین سرخروئی را زبینگی کند
بر گل نشکفته پندارم لبت خندیده است
ورنه بی علت نباید غنچه دلتنگی کند
چون نگینش لشکر حسن تو گیرد درمیان
با لبت یاقوت اگر دعوی یکرنگی کند

عید گل بود که خوبان همه چون گل بودند　　همه در کف گل و گلدسته وسنبل بودند
بسکه گشتند گل افشان بسریکدیگر　　از نثار ورق گل همه گل گل بودند
نکه و غمزه و ابرو باشارات خفی
وقت پاشیدن گل در زدن گل بودند

بگل ریزد زگل خیزد هوا بیزد بیامیزد
سحر شبنم معنبر شم عبیر از دم گل وعنبر
بگل ریزد سحر شبنم زگل خیزد معنبر شم
هوا بیزد عبیر از دم بیامیزد گل و عنبر
عروس گل سر سنبل لب بلبل کئوس مل
مبارك رو مسلسل مو بشارت گو نشاط آور
عروس گل مبارك رو سر سنبل مسلسل مو
لب بلبل بشارت گو کئوس مل نشاط آور
یکی بویان یکی خندان یکی ریزان یکی نوشان
بکف سنبل بدامن گل بساغر مل بلب ساغر
یکی بویان بکف سنبل یکی خندان بدامن گل
یکی ریزان بساغر مل یکی نوشان بلب ساغر
برزم اندر ببزم اندر بعزم اندر بجزم اندر
هژبر اوژن فلك توسن فلاطون فن فریدون فر
برزم اندر هژبر اوژن بعزم اندر فلك توسن
بجزم اندر فلاطون فن ببزم اندر فریدون فر

جامه آبی تن سفید و خود شکر　　فی المثل یك کله قندی ای پسر
گریه‌ات چون بارش اندر آفتاب　　اپرخت در خنده چون شق القمر

ای زباریکی میانت همچو مو   کس نبندد موی را هرگز کمر
چشم‌تر دارم لب خشك از غمت   ترسم ازآهی بسوزم خشك وتر
خطه چین است جعدت ایصنم   طبله مشك است زلفت ای پسر
حسن در روی تو تا خرمن زده
از شرار آه لعلی کن حذر

دی دیدمش از باده برافروخته‌رخسار   دوطره فرو هشته برخسار نکوسار
کج کرده کله راست برافراخته قامت   چون‌سرو نی از سرو فزون‌بود‌برفتار
مشکین خط وی بود بر آن عارض رخشان
چون دایره مور که بر نائره نار

زباده روی تو گردیده لاله زار امروز
دل فکار من از چیست داغدار امروز
شد از کنار و برم جویبار اشك روان
بیا نشانمت ایسرو در کنار امروز
نوای شور من افکند شور در اقطار
چو خواند اینغزلم یار در قطار امروز
بدور زلف تو گردیدم و سپردم جان
خوش است خاطرم از دور روزگار امروز
می از تو مست تو از می ولی من از هردو
ترا چگونه بود طاقت خمار امروز
تو مست باده و من مست یکنگاه توام
مرا بنیم نگاهی نگاهدار امروز
تو دوش وعده نمودی که صبح زود آیی
نیامدی و مرا کشت انتظار امروز

مرا ببینی فردا که پای بر جایم
اگر بگیردم از دست دست‌یار امروز

فروچکید زلب بسکه آبحیوانش نبات رست بر اطراف شکرستانش
چه‌طرفه‌طرح دلاویز ریخت‌دست‌قضا از آن زمرد سوده بگرد مرجانش
بجز نسیم که‌دارد گذر بر آن‌سر زلف بخوشه‌چین ندهد دست سنبلستانش
من از شکستگی طره‌ات چنین‌دانم که اعتماد نشاید بعهد و پیمانش
خدایرا دلم از گریه کشتی خون‌شد وسیله‌ای که ببوسم‌دهان خندانش
از آن‌لب نمکی گشته عالمی‌پرشور هنوز کس نزده دست برنمکدانش
بدیرو کعبه‌اگر بگذرد بدین‌رخ‌وزلف کنند سجده همه کافر ومسلمانش
بهرورق که بود از فراق‌وی شرحی رقم بسرخی خون‌دلست عنوانش
چگونه جمع شود خاطریکه پیوسته
مقید است بر آنطره پریشانش

زد بردل مسکین من‌آتش‌غم درویش شد گرم دم و دوده ما ازدم درویش
ناکرده ازاین دهکده رفتیم بناچار از دل نرود تا بقیامت غم درویش
بهتر نبود جائی از آن منزل ویران خوشتر نبود عالمی از عالم درویش
شد واسطه همدمیش صحبت اسرار
از دولت اسرار شدم محرم درویش

چون کنم با تیر آن مژگان و زخم کاریش
گر کمر بندد بخونم خنجر افشاریش
بندهٔ آن سرو بالایم که در بازار حسن
معترف بر بندگی شد یوسف بازاریش
ایکه پند از عشق آن آهو نگاهم میدهی
غافلی زان غمزهٔ فتان و شیرین کاریش

دل چو دریا آمد از عشقش بجوش   یارب این ماه است یا ماهی فروش
دیدمش در راه میآمد زدور   او چو شد نزدیك من رفتم‌زهوش
عاشقانش مست یك میخانه‌اند
خواه‌صافی نوش‌وخواهی درد نوش

ایغنچه گل غوره مل بچه بلبل   ای روی توآئینه هرگونه تجمل
ای لعبت شطرنجی ایشاه پریرخ   بار غم عشقت نکند فیل تحمل
ای روی تو سرمایه داغدل لاله   وی زلف‌تو اسباب پریشانی‌سنبل
آنخرمن مشکست ویا طرهٔ زلفت
آنچهره زیبای تو یایك چمن گل

ای زطبع تر تو آب‌خجل   در طبیعت ازو شراب خجل
از لب و ازطراوت سخنت   مل خجل گل خجل گلاب‌خجل
ریزد ازلعل تو لالی تر   مانده از وی‌صدف درآب‌خجل
ای تو مطبوعتر زتندی طبع   که زطبعت بود سحاب خجل
از تو ای نو عروس حجله نظم   شاهدان در پس نقاب خجل
ایکه از دو لب گهر بارت   گاه ریزش بود سحاب خجل
درج معنی کنی بصورت خوب   که ازو درج در ناب خجل
میسرائی سخن بوجه حسن   ایسخندانت از جواب خجل
طوطی ارخواست همزبانی تو   گشت زینفکر ناصواب خجل
غنچه دم زد از آندو لب گویا   لال شد ماند در جواب خجل
گر کند شرح حالتت لعلی
گردد ازضبط اوکتاب خجل

بحر نامطبوع

الا ای سیه زلف یارم پریشانتر از روزگارم
توان تن ناتوانم شکیب دل بیقرارم
بتار تو پیوسته بودم بود تو پیوسته تارم
الهی مبادا که یکدم
شود از تو خالی کنارم

زشکنج زلف مشوشت من داشکسته مشوشم
زهوای روی چو آتشت بخدا نشسته در آتشم
همه رفت ای بت‌دل شکن چه شکیب دل چه روان تن
بگذشت عمر وهنوز من بهوای وصل تو دلخوشم
به بکوثر است مرا هوس نه خیال حور کنم عبس
که بود زکوثر و حور بس بت ساده و می بیغشم
چو خدنك ناز تو بگذرد چو کمند زلف تو بشکرد
نه دل از خدنك تو جان برد نه‌من‌از کمندتوسرکشم
زمحیط دیدهٔ من برون زده بسکه موج سرشك خون
رخ زرد من شده لاله گون بنگر بروی منقشم
نروم دگر پی دلبری کند ار هزار فسونگری
چو بسحر غمزه تو ای پری فکنی بشیشه پریوشم

مهری زدل بچهرهٔ ماهی رسانده‌ایم کارش هنوز ما بنگاهی رسانده‌ایم
بعد ازهزار محنت وغم کاروصل‌را از دور برنگاهی وآهی رسانده‌ایم
از آه ما فتاد بآئینه‌اش غبار دود دلی بچهرهٔ ماهی رسانده‌ایم
چنگی بزلف‌او زده‌صد زخم‌خورده‌ایم تا اسب خود بقلب سپاهی رسانده‌ایم
گر مفلسیم دامن شاهی گرفته‌ایم ور بیکسیم دل بپناهی رسانده‌ام

چندی براه فقر وفنا گشته‌ایم خاك تاگرد خود بدامن شاهي رسانده‌ایم
با هجرت آشنا غم زلف تو کرده‌ایم
پایان شب بروز سیاهي رسانده‌ایم

برآن دوچشم بنازم برآن دو ابروهم کشیده گوئی نقاش هردو را بقلم
اگر نکشته سرم از غم تو سودائی چراست بسته بزنجیر طره پر خم
بپاش طره مشکین برآن خم ابرو که مشکفام بود پرده‌های طاق حرم
کنونکه‌آب دراین جویبار دهر کم‌است بجوی چشم تر من فروگذار قدم
زاشك دیدهٔ من جویبارها است روان
یکی چو سرو چمان‌سوی جویبار بچم

بیاد لعل میگون تو چندی عمر طی کردم
بسی خرسندم از عمری که آنرا صرف می‌کردم
زشوق عارضت شب در بساط می ببانك نی
شراب ارغوانی هی کشیدم ناله هی کردم
نبویم تا سر زلف ترا ساغر نپیمایم
که این پیمان بدست ساقی فرخنده پي کردم
بافسونم فکندی در کمند زلف خود ورنه
من دیوانه میل حلقه زنجیر کی کردم
بمنزلها رسی و آرزوها بینی ای مجنون
که من در این بیابان ناقه امید پی کردم
نه از پیمانه می بود مستی‌های من ساقی
که مستیها بیاد نرگس مخمور وی کردم
بامیدیکه همچون شکرت در کام خود بینم
زسوز ناله خود را زرد ولاغر همچو نی کردم

بسر شد عمر لعلی در صف میخوارگان من هم
بیاد لعل میگون تو چندی عمر طی کردم

قدم گر رنجه فرمائی کنی یکشب سرافرازم
بجای سیم و زر من سر نثار مقدمت سازم
تو ساعت سازی ومن بیتو یك ساعت نمیسازم
اگر یکدم نبینم روی تو چون شمع بگدازم
زدستت مست یکجامم از آن گمگشته انجامم
نه انجامم بود پیدا نه معلوم است آغازم

فدای شیوه آن نرگس سیاه توام تو مست باده ومن مست آن نگاه توام
مگر نسیم فشاند بدامنت گردی وگرنه هیچ نبینی که خاك راه توام
مران زخویش که من کشته نگاه توام
نگاهداری من کن که در پناه توام

هر آن نسیم که آرد صبا از آن کویم من از شمیمش بوی بهشت میبویم
سخن چو سر کنم از شکر لبت مردم گمان برند که من طوطی سخن گویم
زیك نگاه تو مردم چه حاجت است دگر کشی بخنجر مژگان و تیغ ابرویم
رسیده عشق بجائی که میتوانم گفت
که درحقیقت او من شده است من اویم

چند بیهوده غم دل بر جانان شمرم غم نگردد سپری تانه زغم جان سپرم
آنکه تابید دو گیسوی مطرای ترا کرد از دیدن هر تابش بیتابترم
منکه جز روی تو باغیر ندارم نظری خود..لم بوداین نکته که صاحب نظرم
گر سخن سر کنم از وصف قدوقامت تو مبتدا را نرسد تا بقیامت خبرم

پیش زلف و رخ تو دم نزنم از گل و مشك
نزد خط تر تو نام ز عنبر نبرم

من ز زنجیر سر زلف تو گردن نکشم — زیر این سلسله جان میدهم و تن نکشم
تا که بر دامن دست تو توسل دارم — گر بتیغم بکشی دست ز دامن نکشم
هر کسی چنك بر آن طره پر تاب زده — میکشد برطرف خویش چرا من نکشم
نزد خط تر تو صحبت عنبر نکنم
پیش روی خوش تو منت گلشن نکشم

یك طره نمی بینم در سلسله خوبان — پیچیده خم اندر خم چون طره اصغر خان
سنبل ندهد هرگز چون زلف تو در گلشن — سروی نچمد اصلا چون قد تو در بستان
این لمعهٔ نورانی در شکل پری پیدا — این منظر روحانی در نقش بشر پنهان
جان در خور یکجلوه ایشوخ بیا برگیر — سر درسر یکبوسه ایترك بده بستان
تا کی زغم رویت افسرده و آشفته — تا چند ز گیسویت سر گشته و سر گردان
با داغ تو میسوزم با درد تو میسازم — ایداغ تو بیمرهم و یدرد تو بیدرمان
او چشم در آئینه من دیده بدان منظر
آن خلقت زیبا را او واله و من حیران

آتشی بود در آب و گل من — چو سرشتند همان شد دل من
در دلم بسکه گرانبار غمست — ناقه جان نبرد محمل من
با سر زلف تو سودا کردم — آنچه بود از دو جهان حاصل من
کر خورد جز غم تو خونش ریز — آن بکف خنجر تو ایندل من
کر بتیغم کشد آهی نکشم — که دل آزرده شود قاتل من
گشت از نور جمالت روشن — همه شب خلوت من منزل من
بسکه گرید زغم تو لعلی
همه سیلاب شده [illegible] من

زچه رو تو چهره نهفته زمن ای بدیع نگار من
بخدا که از چه شگفته‌ای که نپرسي ازدل زار من

منم و کشیدن ناز تو منم و نهفتن راز تو
منم و دو زلف دراز تو که یکیست با شب تارمن

رخت از بهشت حکایتی بصفا معاینه جنتی
توکه در قیام قیامتی بنشین دمی بکنار من

نه بهشت بایدم ایپسر نه بهار شایدم ایقمر
نبود بهشت و بهارم ار تو بسی بهشت و بهار من

دل مهوشان همه بند تو چو مگس برآن لب قندتو
همه آهوان بکمند تو تو کجا و دام شکار من

گراید از دهنی کلمه وفا بیرون زبان چو سوسنش آرند ازقفا بیرون
چو دید جلوهٔ مستانه تو یوسف‌جان برآمد از چه تن پیرهن قبا بیرون
نخیزم از سرکویت هزار بارم اگر کنند همچو سك از خانه خدا بیرون

چه دیدآهوی چشم تو از خطا یارب
که پا نمی نهد از خطه خطا بیرون

چه قوی بود دوش کوکب من کز درآمد بت شکر لب من
با رخ همچنان مه تابان با دو زلف چو تیره‌گون شب‌من
شیشه می بدست و از می مست هریکی برخلاف مذهب من
متمایل بسوي من گردید آنسمن چهر سیم غبغب من
ساغری زان شراب ناب بریخت از برای صفای مشرب من
بادب لطف کرد و نوشیدم گفتم ایدلبر مؤدب من
چه شود گر ببوسمت لب مست ایلبت ساغر لبا لب من
تادهن غنچه کرد و پیش گرفت که رساند مرا بمطلب من

لب و رویش گزیدم و گفتم قمرت شد قرین عقرب من
لاف باطل بود همه لعلی
نسخه شعر نامجرب من

دلا گر عاشقی بس دلبرت کو اگر مستی شراب و ساغرت کو
مزن بیهوده لاف از جام جانان می اندر جام جانان در برت کو
نگردد رام خوبان بی زر وسیم تو ایمسکین گدا سیم وزرت کو
زشوق شمع دیدم سوخت جانت پس ای پروانه آن خاکسترت کو
کند گر از قفس صیادت آزاد برای پر زدن بال و پرت کو
تو ایمرغ شب‌آهنك سحرخیز سحر شد نغمه جان پرورت کو
الا ایخسرو شیرین شمائل زهجرت تلخ کامم شکرت کو
بخون چون مرغ بسمل می‌طپددل بس ای صیاد زخم دیگرت کو
اگر لعلی طبیبی کو مریضت
وگر شاعر شدی بس دفترت کو

کردی بچه میرفت من ازعقبش‌در دو گفتم بخدا امشب مهمان عزیزم شو
ایستاد ونگاهی کرد گفتم آیم تان بر گرد گفتم که‌چه وقت آیی گفتا که‌همین‌امشو
این‌وعده چو بشنیدم‌وجدآمده رقصیدم گفتم که‌دروغست‌این گفتا بسرت‌رو رو
شب‌آمد و وی‌آمد بیفاصله می‌آمد نقل ومزه هی آمد آراسته و نو نو
گشتیم از آن باده من‌مست‌و وی‌افتاده من‌بوالهوس‌اوساده اوآتش‌ومن‌چون‌قو
بر گردن وی دستی بردم زسر مستی درخشم‌شد و گفتا کی‌هرزه بروگمشو
گفتم زلبت باله گر بوسه زنم صدره کاهیده نخواهدشد ازخرمن تویکجو
من مقبل‌و او مدبر من‌قائل واو منکر او کشته‌ومن‌غط غط اوپشته ومن‌مومو
تادست بخنجر زد خنجر زنیام آورد گفتم نه‌زنی‌هی‌هی گفتا کشمت هوهو

چون وضع چنین دیدم برجستم و رقصیدم
وی دف زن و من کف زن او جنبله من جنبو

میوزد باد مگر از سر زلف تر او — که جهان پر شده از رایحهٔ عنبر او
کام خسرو زلب شکر شیرین نچشید — اینحلاوت که چشیدم زلب شکر او
تا کدامین تن بیچاره فکند اسب بخاك — چون روانست خدایا زدم خنجر او
کار من ساخته از گردش گردون نشود — تا نگردم چو سر زلف بگرد سر او
وانکه آسوده دل از گردش ایام شوم — که بگردم چوسر طره بدور وبر او
گر بود خنجر او تشنه بخونم چه عجب — خنجرم بین که بود تشنه‌تر از خنجر او

گر خیال رخ چون شمع تو ایماه چگل
او فتد در دل پروانه بسوزد پر او

نمود از غرفه قصرش بدر رو — یکی خورشید دیدار وقمر رو
مرا شد سینه همچون طور سینا — چو کرد آن آتشین‌رخ جلوه‌گر رو
پس ظلمت جمال نور میماند — ززیر زلف ننمودی اگر رو
زطاق ابرویش دلها شنیدند — ندای فاسجد والله فخرو
ندارد سنبل از این خوبتر زلف — ندارد لاله از این خوبتر رو
چو دیدم روی خندان محمد — نمود آنگه مرا شق‌القمر رو
بدین لطف وبدین حسن وملاحت — ندارد درچمن گلبرك تر رو

زعشق عارضش لعلی چو لاله
بخون شوید همه شام و سحر رو

ای خنده شیرین تو از تنك شکر به — وی غبغب سیمین تو از بدرهٔ زر به
ازحسرت سیمتومرا چهره چو زر شد — این چهره زر پر زسرشك چو گهر به
من زنده ببوی سرزلف توام ایدوست — ای بوی سرزلف تو از عنبر تر به
ایشیخ مده وعده غلمان بیهشتم — کامروز به نقد ازهمه یك ساده پسر به

در عهد جوانی اگرت هست میسر پیمانه بکف بهتر و معشوقه به‌بر به
ای آنکه بجد و پدرت نازش و فخر است
یك تن ...... زصد جد و پدر به

مرغ دارد آشیان و مور دارد لانهٔ نیست ما را درهمه روی‌زمین‌ویرانهٔ
رفت‌مجنون‌این‌خراب‌آبادرابرمن‌گذاشت ماند این‌ویرانه از دیوانه بر دیوانهٔ
از سرانجامم چه‌خواهد بودآگه‌نیستم می برندم مست از میخانه برمیخانهٔ
نیست ما را در جهان جز کوی تو کاشانهٔ
همچو زلفت خانه بر دوشم ندارم خانهٔ

مخلصت سنبل و گلت بنده گل از این افتخار در خنده
سوسن اوصاف ذات پاك ترا هست رطب‌اللسان وگوینده
بندگیت مگر بنفشه نکرد که سیه رو شد وسرافکنده
تا خدا هست و بندگان خدا
تو خداوند باش و ما بنده

فشاند طره مشکین شبی بروی چوماه نشاند بیضه کافور در پرند سیاه
گرفت دامن ابرو دلم زحلقه زلف کمند بین‌که اسیرش برد بتیغ پناه
میان روی تو و آفتاب فرق نبود مگر تو خویش نهادی برای‌فرق کلاه
بحشر گوزگناه میم چه پروائی‌است دوچشم مست توکافی بود بعذرگناه
زدود آه من افروخت حسن طلعت‌تو زهی شگفت که آئینه میزداید آه
نظر بقامت سرو چمن دگر نکنند کسی‌که سرو قدت آورد بمد نگاه
اگر مصاحبت همنشین اثر دارد چرا بیاض عذارت نکرده زلف‌سیاه
تورا بچهره خط آمدرا بدیده سرشك دلیل بارش ابر است هاله‌بستن ماه

حدیث زلف بتانرا چگونه شرح دهم
که این‌فسانه دراز است عمر من کوتاه

خدا را ای سیه مویان ساده ببزم غیر کم نوشید باده
از آن ترسم که‌درشطرنج‌مقصود براسب شه سوار آید پیاده
دلم در حلقه مشکین غزالان بدست عنبرین موئی فتاده
مرا در دل‌توان‌وتاب نگذاشت فغان زان طره‌های تاب داده
گرفتار کدامین دردمندی
الا ای آهوی مشکین قلاده

مژه‌ات ناوك وابروت کمان‌طره‌کمند زچنین آمدنت قصد شکاری داری
اینهمه تاب بر آن طره پرپیچ مده که بهر پیچ‌وخمش‌صددل زاری‌داری
کس‌نگریدچوتوایدیده که‌این‌شیوه‌ترا یادگاریست که از ابر بهاری داری
هر کسی مونس‌و‌یاری وقراری دارد جز تو ایدل که نه‌یاری نه‌قراری‌داری
لاله را داغ دل ازکیست ندانم لعلی
تو همه داغ دل از لاله عذاری داری

تا بگیسو تاب‌دادی تاب در دلها فکندی
آه اگر پیچد بزلفت دود آه دردمندی
تا بحسن افروختی رخ لاله را از داغ خستی
تا بناز افراختی قد سرو را از پا فکندی
بر دلم زد ناوکی افکند از پابست دستم
غمزه ابرو کمانی عشوه گیسو کمندی
خال در روی تو ودل در درون سینه من
آن‌در‌آذر چون‌خلیل‌واین‌درآتش‌چون‌سپندی

همه از مار گریزند من از گیسوئی — همه از تیغ بترسند من از ابروئی
هرکسی درهوس کوثر وشوق طوبی — من بفکر لب نوشین وقد دلجوئی
مرحبا تربیت عشق مرا آدم کرد — شد نشیمنگه من قصر بهشتی روئی
از گل وخاك بروینه همه نخل ونهال — ای محبت توچه نخلی که زدل میروئی
رخ رخشان توگرمشك سیه‌داردخال — آفتابیست مسخر شده بر هندوئی
نعمتی بهتر ازاین نیست اگر دست دهد — گوشه میکده وشاهد مشکین موئی

دهنش گرچه بتقریر نگنجد لعلی
این هنرنیست زنادیده سخن میگوئی

دل از مهر بتان کردیم خالی — سپردیم این ولایت را بوالی
الا ایوالی ملك ولایت — مبادا ملك حسنت را زوالی
نکویان صاحب حسن جمیل‌اند — تو نیکو رو خداوند جمالی
بخال و خط یکی زیبا تذروی — ببوی و مو یکی مشکین غزالی
نگنجد شرح زلفت در ضمیری — نیاید وصف خالت در خیالی
لبست این یا عقیق گوهر افشان — دهانست این و یا درج لآلی
گرم درخون کشد ازیك اشارت — من و آن تیغ ابرو لاابالی
مبادا آفت از عین الکمالت — که در خوبی بسرحد کمالی
من و سودای تو کاریست مشکل — که دل پر حسرتست ودست خالی
سر زلف پریشانت ندارد — چو من یك عاشق آشفته حالی
بسویت مینوشتم حال دلرا — گر از اشك ترم بودی مجالی
بجانت از خدا میخواهم ایدوست — که یا مرگی فرستد یا وصالی
کرم فرما که جز برآستانت — بکس نگشوده‌ام دست سئوالی
دلم مشکین در این آئینه شاید — زعکس خویشتن بینی مثالی

ندیده شکرستان لب تو
چو لعلی طوطی شیرین‌مقالی

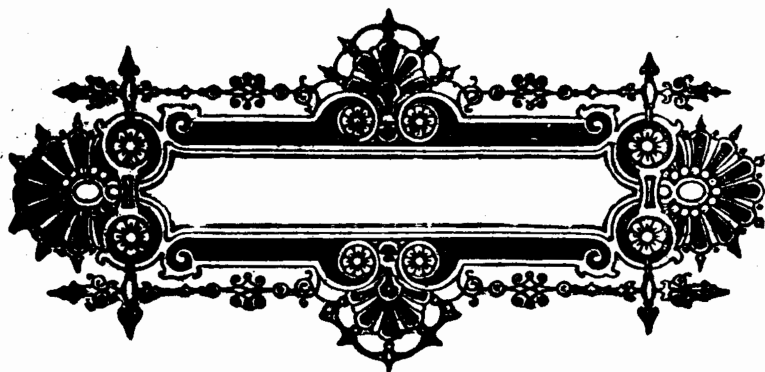
بمو یکدشت ظلماتی بلب یکچشمه حیوانی
تو ای آئینه رو دلبر باسکندر همی مانی
یکی بنگر در آئینه پریشان کرده گیسو را
چو من تا در پریشانی و حیرانی فرو مانی
بر آنم گر برد هدهد نویسم نامه بر کویت
که در این حشمت وطلعت چو بلقیس وسلیمانی
میفکن از نظر ما را خدا را ای کمان ابرو
پی دلجوئیم بفرست کاهی پیك پیکانی
زرشك عارضت آئینه را بشکستی اسکندر
اگر عکست در او میدید ای اسکندر ثانی

طرفه خال و خط و خوش چشم خماری داری
چشم بد دور چه خوش نقش و نگاری داری
ایکه افراخته‌ای آن قد شمشاد چو دار
صد چو منصور تو امروز بداری داری
از رخت خط زمرد کند الماس تراش
تا نگویند بر آئینه غباری داری

زتاب عشق دلم شد کباب یا یحیی
خذ الکتاب فقم للشراب یا یحیی
علی‌الصباح در آمد ز در ندانستم
که این برآمده بود آفتاب یا یحیی

لب تو رونق یاقوت برد و گیسویت
شکست دبدبهٔ مشك ناب یا یحیی

ای سرو ای بنفشه بیاموز و یاد گیر
از یار سر فرازی و از ما سرافکنی
شهریست پر زبچه گرجی و ارمنی
ما مؤمنیم و مفلس یا واسع الغنی
زاهد چه ذوق میبرد از ماه طلعتان
خفاش را نصیب چه باشد زروشنی



رباعیات

جمشید نداشت فر مشکوی ترا / خورشید نیافت طلعت روی ترا
نقاش فلك که ماه نو پرداز است / هرگز نکشیده شکل ابروی ترا

چشمان تو پیشه کرده خماری را / مژگان تو آموخته خونخواریرا
هرگز نتوان منع زخونریزی کرد / ابروی تو و خنجر افشاری را

زین جرم وخطا که میرود ازدل‌ما / وقتست که ظاهر شود آثار بلا
روی‌تو چوکوکبست‌وزلف‌توذنب / ایکوکب ذوذنب ظهوری بنما

گفتم چشمم گفت که حیران منست / گفتم جانم گفت که قربان منست
گفتم که دلم گفت که آن بیچاره / در سلسلهٔ زلف پریشان منست

شوخی که دلم مایل خال لب اوست / روزم چوشب ازطرهٔ‌همچون‌شب‌اوست
هرشب پی زلف عقربش میگردم / زیرا که قمر نهفته درعقرب اوست

ای آنکه دل شکسته کاشانه‌تست / بااین عظمت حیرتم ازخانه تست
پیندکه دو دیده‌های‌من بسته‌شود / کاین روزن ماروزن ویرانه تست

در حق معشوقه که‌اسمش‌شجاع‌الدین بود گفته

ای من بفدای روی همچون قمرت / دارم هوس بوسه زلعل شکرت
برخیز و بریز خون من زان مژگان / حقا تو شجاع دینی و من ...ت

امروز که ملجائی دراین عالم نیست ، در هیچ دری بدرد ما مرهم نیست
در عالم اگر گره گشا دستی هست غیر از دست اتابك اعظم نیست

آن سید موسوی که‌عیسی نفس است هریك‌نفسش برای صدمرده بس‌است
دل برده ز پیش ما و پس می ندهد هرچند که پیش.... پس است

بر گرد رخت مشك سیه فام دمید زنگار مگر بنقره خام دمید
افتاد چو عکس خط و چشمت بقدح بر دور قدح سبزه و بادام دمید

خوبان که علاج سینه ریشان دانند حال دلم از زلف پریشان دانند
در دل مهلی که من بدیشان دارم من دانم و دل داند و ایشان دانند

هر دیده که محو طلعت روی توشد حیران خط و زلف سمنبوی توشد
هرسینه که خورد تیر مژگان ترا مشتاق کمانخانهٔ ابروی تو شد

آنانکه بماه روزه تمجید کنند تحقیق نفرموده و تقلید کنند
ماه رمضان اگر نکو بود وسعید در روز وفات اوچرا عید کنند

آمد مه روزه عیش ما برهم شد بنیاد اساس زاهدان محکم شد
خوبان‌چو ملك‌سجده بشیخ‌آوردند از دولت ماه روزه شیخ آدم شد

گفتم نروم بی هوس پیرم کرد از عشق بتان ساده‌رو سیرم کرد
بربود دلم سلسله موئی ناگاه دیوانه گیم دید و بزنجیرم کرد

برگرد مهت مشك سیه میروید از نرگس مست تو نگه‌میروید
با مهر جمال تو اگر جان سپرم در تربت من زخاك مه میروید

گفتا کسی‌آن ستاره‌ای روشن‌تر ایکاش بلند طره‌ای داشت بسر
گفتم‌خیر است اینکه گوئی‌تو ولی از کوکب ذوذنب نخیزد جز شر

ای دل چو مه روزه شود روزه مخور — یاقوت روان زجام فیروزه مخور
در شرع بود چو خوردن روزه حرام — یك‌چیز دگر برو بخور روزه‌مخور

جویند همه هلال ومن ابرویش — گیرند همه روزه و من گیسویش
در دورهٔ این دوازده ماه مرا — یك ماه مبارك است آنهم رویش

ایستاد بروی بام ما هم شب‌دوش — میجست هلال عید ومیگفت‌سروش
با روی چو آفتاب مه میجوید — افتاده پی چراغ مشعل بر دوش

شوریده دلی بی سرو سامان دارم — چون زلف تو خاطر پریشان دارم
چندان که در آتش فراقم سوزی — میسوزم و میسازم تا جان دارم

ابروی تو گشته آتش افروز دلم — وی تیره چو تار زلف‌تو روز دلم
چندان زفراق روی تو سوخته‌ام — تا در دل تو اثر کند سوز دلم

امشب من ودل تابسحر نالیدیم — برخاك رهت سینه و سر مالیدیم
هجران تو انتقام صد ساله کشید — در وصل تویك شبی‌اگر بالیدیم

مابین دو عین یار تا حلقه میم — بینی الفی کشیده بر صفحهٔ سیم
نی نی غلطم که از کمال معجز — انگشت نبی‌است کرده مه را بدونیم

ماه از پی زلف توشب آمد بیرون — در دست چراغ کوکب آمد بیرون
در سنبله جستجوی گیسوی تو کرد — دنباله او زعقرب آمد بیرون

گر کمشده مصحف ایشه لاله رخان — روی‌توچو مصحف‌است بگشا وبخوان
خط تو دخان و دهنت حلقه میم — ابروی تو مد میم حم دخان

ایطره مگر شب زمستانی تو — پیوسته قرین نار سوزانی تو
از هرچه صفت کنم به ازآنی تو — در صورت خوبی الغرض جانی تو

آنرا که بود درد گرفتاری تو — کی تاب کند بدرد بیماری تو
بیماری تو مایه مرگست مرا — حیف است حیات‌من وبیماری تو

گر سرو چو قد تست رفتارش کو ور غنچه چو لعل تست گفتارش کو
گیرم بسر زلف تو ماند سنبل دلهای پریشان گرفتارش کو

ای آنکه فساد عالم کونی تو هر لحظه چو طاووس بیك لونی تو
رویت ید بیضا و تو موسی اما زین کبر که مر تراست فرعونی تو

یکچرخ بر آنچهره قمر داری تو یکبرج بسر سنبل تر داری تو
ایزهره جبین من از همین منظر تو دانم که بمشتری نظر داری تو

ابروی تو همچون کف پیغمبر تو پیغمبر ما بحق شود رهبر تو
ترسم که تو دین موسوی نگذاری من دین محمدی نهم برسر تو

شهریست ارومیه پر از رومی رو رومی بچگانند همه زنگی مو
یک ساده بی نمك نیاید بیرون خود وادی چین است بتانش آهو

در آب روان عکس چراغ افتاده یا ماه امشب زبرج آبی زاده
یا اختر طالع پرنس از اعجاز در آب نموده آتشی آماده

دل فتنه آن چشم سیه گردیده جان عاشق شیدای نگه گردیده
از مشك خطی برآفتابت رسته آنست که روز من سیه گردیده

گر دست رقیب و زلف روی آنماه هستند یکی بلند وآن یك کوتاه
اوخواهد اگردراز دستی کردن بایست برید بند دستش آنگاه

تا زلف زرخسار تو کم گردیده این قصه عجب مایه غم گردیده
هم مردم چشم تو سیه پوشیده هم قامت ابروی تو خم گردیده

خوبان مراغه دلفریبند همه نغزند و لطیفند و نجیبند همه
از بسکه خورند جوهر سیب مدام در سرخی وفربهی چو سیبند همه

ایطره زهند وچین ویا تاتاری افتاده بدنباله چشم یاری
دستی که بدان خنجر ابرو داری پیداست که از سلسله افشاری

ای آنکه باقلیم ملاحت شاهی   در گردش گردون صباحت ماهی
از معجز شق‌القمرت گشت یقین   بر من که محمد ابن عبداللهی

ای آنکه بخیل ماه رویان شاهی   در چرخ وجاهت و ملاحت ماهی
شق‌القمر از روی نکویت پیداست   حقا که محمد ابن عبداللهی

دل برده زمن طباطبائی پسری   وه وه چه پسر ندیده چشم بشری
دستارك سبز ولعل‌سرخش بنگر   گوئی بدهن گرفته طوطی‌شکری

عمرم بسرای زمانه زود آوردی   بنگر زنهاد من چه دود آوردی
ایچرخ کبود از کجا بر قتلم   این لعبت پیرهن کبود آوردی

ای آنکه سواد چشم چون قابوسی   در کلك تو شد مداد پر طاوسی
صد حضرت سنگلاخ در حضرت تو   آرد زکجا لیاقت پابوسی

نوشته در شرف شمس باهزار شرف   بچهره سورهٔ والشمس‌را علی‌اشرف
بزیر زلف بنازم به نقطهٔ خالش   که‌مستتر چو ضمیراوفتاده درمصحف



المفـردات

فـــرد

آمد آن گل کز گلستان رفته بود   بلبلانش جمله از جان رفته بود

فـــرد

در قبای سبز گون آن گلعذار   لاله را ماند میان لاله‌زار

فـــرد

در حق عزیز نامی از کسان صاحبدیوان گفته

صاحب دیوان شدن را مینخواهم ازخدای   لیک میخواهم عزیز او ذلیل‌من‌شود

فـــرد

بغیر از جنده‌گی و جنده بازی   فرنگستان نمی ارزد به قازی

فـــرد

در گرانی گوشت و ریاست معزالملك گفته

کشور تبریز شهری خرم و خوش گوشت بود
این معزالملك الحق مثل خود بد گوشت گرد

فـــرد

خوشا عیش من گر بود هرشبی   می تلخ و محبوب شیرین‌وشی

فـــرد

از شهر کافرستان تاملك چین دویدم   از مسلمین ماکو کافرتری ندیدم

فـــرد

میان شیخ شیپور و اماله   تفاوت از زمین تا آسمان است

فــرد

بوق حمام بانك زد از دور	باد پاینده شیخنا شیپور

فــرد

نا دیدن روی شیخ شیپور خوش است	آواز دهل شنیدن از دور خوش‌است

فــرد

میان دو ابروت آن خال مشگین	چو هندوست درکف دوشمشیر عریان

فــرد

افشار بچه کوهست فی‌المثل	خیکی پراز لبن مشکی پر از عسل

فــرد

تمام خلق دعاگوست روز وشب منهم	بشخص اول ایران اتابك اعظم

فــرد

بجناب تست لایق لقب بنان لشکر	نکشد اگر بنانت قلمی بنان لشکر

فــرد

کجا دیده بودم بدان وضع نیکش	که دیدم سرمشق ژیمناستیکش

فــرد

وجود نحس احمدخان زتفلیس	بدر شد همچو گوز از کون ابلیس

فــرد

از ما مگیر سایه رأفت که بوده‌ایم	بس قرنها غنوده بظل امان تو

فــرد

در قبای سبزگون آن سرو قامت را نگر	وآن قیامش را تماشا کن قیامت‌را نگر

فــرد

در سجع مهر یوسف کله پز

پاچه‌اش را مشتری صد نیمکز	عبده فرزند احمد کله‌پز

فرد

طلعت حسن تو هرگه که کند جلوه‌گری	دم زدن عین قصور است زحوری و پری

فرد

خطی زمشك بگرد لب بتی دیدم	نوشته بود که هذا الرحیق مسك ختام

فرد

محرم و رمضان هردو ماه مهرافزاست	که این دوماه مه اتحاد شاه و گداست

فرد

یارب این فرخنده عید و یارب این فرخنده روز
بر شه ما بس مبارك باشد و فرخ قدم

فرد

ای فروشنده ذوغال سیاه	آه از آن عارض چو ماهت آه

فرد

خیك پر باد ازسکون بحر دولت فلك شد	آن شقی‌تر از همه آخر سعید الملك شد

فرد

جبار نامی سجع مهری خواسته بود من باب شوخی این افراد را نوشته

خدا دهد بهمه‌کس رواجی بازار	ذهب زر است و حدید آهن عبده جبار

فرد

گرچه در شهر اسم بسیار است	نام بنده همیشه جبار است

فرد

زهر مقوله سخن گوید اندك و بسیار	دروغگوی جهاندیده عبده جبار

فرد

خدا نصیب کند بر جمیع این حضار	که یك بیك همه باشیم عبده جبار

فـــرد

اگر قبول فتد بنده نیز جبار است　　برای هر کس اسمی همیشه درکار است

فـــرد

خدا بعصمت رستم دهد نجات از مار　　کمینه جاریه شمر عبده جبار

فـــرد

شکر صد شکر که امروز کسی یافته‌ام　　که ستاند زفلك داد من مسکین‌را

فـــرد

مدتی گفتار بی‌کردار بامن داشتی　　روزگاری هم بیا کرد اربی‌گفتار کن

فـرد

جز آن چهره در زیر چتر سیاه　　که دیده است خورشید مشکین فلك‌را

فـرد

شنیده‌ام که در آخر کشیش دیر شدی　　خوشا بحال شما عاقبت بخیر شدی

فـرد

در خصوص عمامه عجم‌های ساکن مصر گفته

اگر بدوزخ باریکتر زمو جسری است　　همان بفرق عجمها عمامهٔ مصری‌است

فـرد

قومی که بگوساله خدا میگویند　　در بارهٔ گاو پس چه‌ها میگویند

فـرد

آیین زردهشتی آورده بهمن ودی　　کاتش پرست گشتند اینك‌خدا پرستان

فـــرد

بر فرس تند رو هر که تو را دید گفت　　برك گل سرخ را باد کجا میبرد

فــرد

بروی چون قمرش آن زمردین دستار   چو طوطی است که گیرد بروی بیضه قرار

فــرد

در هنگام کنترات تنباکو از طرف ناصر الدین شاه به کمپانی رژی و مخالفت علما بر علیه شاه گفته

خصم این خسرو تنها نه گروه باب است   اینزمان خصم من الباب الی المحراب است

فــرد

زلفرا باید بروی چون گل تر داشتن   حیف باشد زلف برروی مجدر داشتن

فــرد

دیده را احول کنم گاه نظر کردن برویش   تا بهر دیدن مکرر بینم آنروی نکویش

فــرد

تا ساکن ایروان ویرانم   در کنج کلیسیا چو قرآنم

فــرد

گر اهل ریش دیدی از ما دعا رسان   .... به بینی او را بما رسان

فــرد

در حق محبوسی گفته

شوخی که زمانه شاه خوبانش کرد   یوسف را در چاه زنخدانش کرد

در کثافت اطراف خانه سلطان توپخانه زمان قاجار این بیت را گفته

فــرد

بدرب خانه سلطان زبسکه ریدستند   به پیش خصم زکه سخت سنگری بستند

فــرد

خوش آن مستی که هرشب میکشم چون جان در آغوشت

بدستی ساغر و دستی حمایل گشته بر دوشت

فـــرد

بر مرام‌من نشد این‌ترك توسن‌خوی رام   میروم از درگهش اما نه‌مقضی‌المرام

فـــرد

وه که مستم کردی از یك نیم‌خند   ای عقیقت چون رحیق خللری

فـــرد

تا من از آشفته‌گان زلف یارم   پر پریشانست روز و روزگارم

فـــرد

زلف‌مشکین کرده افشان برعذار آنمهجبین   یابروی ماه ابری برشدازدریای‌چین

فـــرد

کی‌ات گفتا بخوبان کدخدائی   خداوندی که خوبان را خدائی

فـــرد

بر ابروان کمانش نظر کنم هرگاه   پی قتال من او تیغ میکشد من‌آه

فـــرد

این چه ابر است این چه بارش ری مگر مازندران شد
لجه مازندران گوبی نگونسار اندر آنشد

فـــرد

با قدسیان بود شب و روز اتحاد من   زیرا که از علایق عالم مجردم

فـــرد

القصه داش کباب گردد   هرکس که زتو شرابخواهد

فـــرد

شیخ‌الاسلام براهت گذری کردم بس   .... مرا کشت بفریادم رس

فـــرد

خواهم که درآبی برم امروز که عید است
مردم همه گویند که عید تو سعید است

این فرد را بمناسبت موقعیت منزل خود گفته که نزدیک به محله ارمنستان بود

فــرد

هست ما را قرارگاه ومقام　　اول کفر آخر اسلام

فــرد

آتشین روی تو می بوسم در تشویشم　　که بیك‌بار چو پروانه‌بسوزدریشم

فــرد

جناب‌شیخ‌سکم گنده وقوی‌هیکل　　که وزن هفت نفر ثقلت بدن دارد

فــرد

رخ زپیراهن کبود نمود　　همچنان آفتاب چرخ کبود

فــرد

قصوری که باقیست از اهل قم　　دو گوش دراز است و یك‌قطعه‌دم

فــرد

آنشکوهی که بخت حامی اوست　　قرعه خر بنام نامی اوست

فــرد

تافلك‌راست‌روش‌ما همه‌سر گردانیم　　مافلکرا نتوانیم که برگردانیم

فــرد

هر کجا بینی بتی در ملك ری　　چون برهمن سجده کن درپیش‌وی

فــرد

در عهدچشم‌مست که دور است جام را　　عشقت حلال کرده بمردم حرام را

فــرد

مرغ دلم درآتش حسرت کباب کن　　من‌ریزم اشك‌خون وتومیل شراب کن

تمت

اشعار ترکی

قطعهٔ که من باب شوخی بحاجی حسن آقا خوئی که از خوی بایروان رفته بود گفته

کورون حاجی حسن آقا نقدر جانه کلوب دایانمیوب بوقیشی خویدان ایروانه کلوب
بو وقتده اونی قویمازدیلار چخا ایودن گورەسن اونلارا نەعذر نەبهانه کلوب
اویان بویاننا هیچ بردوشونمیوب دیەسن کەقیش گونوندەاویانان گیچوب بویانه کلوب
بلی اگر ایروان گرمسیر اولسیدی دیمك اواوردی قیشی شاهسون مغانه کلوب
ویا اولیدی بو یرده بر اولیا قبری برای نذر دیردیم بو آستانه کلوب
سیدده کی دکو قالسون بوزمهریر ایچره که زمهریرده مختص او دودمانه کلوب
بو یرهمان ایرواندور که قیشداداش چاتدار همیشه بو قیش الندن اوزاهلی جانه کلوب
یایی یازی بوراخوب قیشدا چیخمیان سفره دی بر گوروم سنه ای بندەای خدا نه کلوب
ایکی سفر گذریم بوایل ایروانه دوشوب دالونجا یولامشام اوخ داشا نشانه کلوب
بو بارەده آجیدوبسان منی اودور طبعم چکوبدی بیله جهنم کیمی زبانه کلوب
بر آی کلوپ باد کوداقالماسان اگر بوقیشی گوررسن اوندا که هر گوندەبر ترانه کلوب

در تعریف روزنامه شرق روس منطبعه بادکوبه گفته

حیرتده قویدی عالم اسلامی شرق روس
یوزدن نقابین آچدی بو ترکی زبان عروس
آفاقی دوتدی سمسعه‌سی بو جریده نون
یارب بو شرق روس دو یا مطلع شموس
بر خوش ترانه باشلادی مضراب خامه‌سی
بو خوش ترانه‌دن هامی خشنود اولور نفوس
وجد وسماع ایچون یغشوب اهل ذوق شوق
ترتیب ویردیلر اونا بر حجله جلوس
سنجیده قیلدی نطقنی میزان حقله
آوازی دوتدی عالمی دوکدوردی طبل وکوس
گفتاری صدق نیتی خالص لسانی پاك
نه اخذ نه طمع نه مذور نه چاپلوس
یول گوسترور آزانلارا چوللرده چون جرس
بیدار ایلیر یاتانلاری ایولرده چون خروس
تا ایله سون بو ملت اسلامی متفق
هر یانه یازدی نامه تبلیغ علی الرؤس
کای ملت نجیبه بر عبرت گوزون آچوب
باخ گور یتوب نه پایه هر اوزبك و مجوس
نه گورمسوز بو شاهد غفلتدن ال چکون
بر بیله رهزنیله کیم ایلر کنار و بوس
تحصیل علم‌السنه لازمدو بو زمان
ایستر زبان خارج اولا یا لسان روس

ایت کسب علم و صنعت و فن زراعتی
بسدور حدیث رستم و سهراب و اشکبوس
دوشدی تمام دولت و ملت مذلته
نه شهر و بحر قالدی نه ماهی نه بیر فلوس
سیمرغ تك عروج ایلیوب کوه قافدن
بو سوزلری خطاب ایلر اسلامه شرق روس
هرکیم ایشدسه سوزلرینی گوش و هوشلن
بشاش اولور اگرچه اولا فطرتا عبوس
گل تك اولا همیشه هواخواهی سرخ رنك
بدخواهی زرد رو قالا مانند سندروس

در سالی که از کثرت بارش بمحصول و زراعت آفت رسیده و سقف اغلب خانه‌ها فرو ریخته و خراب شده بود بدرگاه خداوند متعال شوخی و شکایت نموده

بو یاغیشا دایانارمی دمیرو داش گوروم
قالیدی خیرون الهی قاپرندا کاش گوروم
یاغیش گرك چوله یاغسین نه شهر و بازاره
نه‌خیری وار منه اوسدی باشیمی یاش گوروم
یاغیش نوقتی یاغوب کوچه‌لرده ایت بوغولوب
دولی نوقتی یاغوب سیندیربیدی باش گوروم
نه باغ قالدی نه حاصل نه‌سقف قالدی نه بام
بونون هاراسیدی رحمت‌دی بیر یاواش گوروم
بو رحمتوندی هله بس نجه اولور غضبون
دگر بو زحمتوه وردیگون معاش گوروم

نه ورمسن یخه‌مزدن بیزیم کوتورمسن ال
بو بیش‌کون عمری کوزوم کورمیدی کاش کوروم
اکر سنوندو هامی مذهب اختلافی ندور
ندور آرایه سالوبسان بو اغتشاش کوروم
بو خلقون اکثری شامسیز یانور قوری پرده
بولاریلن اوزون اول بیرکیجه هماش‌کوروم
باهالق ایلر آجندان اولنلری کوردون
تاپاردیلار اولارین قیرخی بیر لواش کوروم
نه دندی حکمتدن اولماسون سؤال کرك
بو حکمتین منه بیر سرین ایله فاش کوروم
همیشه بادهٔ وحدتله مست اولان لعلی
دیدی بو خالق‌یکتایه بیر دولاش‌کوروم

در حق یکی از سلاطین قاجار گفته

داد ای ملك که عمرون اولوب صرف روز و شب
بو ملك ایچینده بچه خان و بیك عشقنه
مشغولسن همیشه غیاب و حضورده
آوازه خوان تاررن و دنبك عشقنه
ملت دوشوب نه آتشه کورسنده دوشمسن
که دبه گاه مسخره که دلخك عشقینه
ویردون تمام ساده‌لره منصب و لقب
ساتدون هامی رعیتی بیر کویچك عشقینه
از بسکه اینجیوبدی بو منزلده کاروان
دوشموس بو کاروان هاموسی کوشمك عشقینه

صاحب جم آدمی نه کی واز اسب یا شتر
کسدی اياغين ايندی دوشوب ایشك عشقینه

هر برده گورسه نایبی بیر خرکن ایشکی
دنبال ایدیر بیر عباسیلیخ پشمک عشقینه

گلمیر کومورچی شهره قاچیر یاغچی‌قورخودان
ویردون نه صدمه‌لر بیزه بیر زوزك عشقینه

قانجیق اتی بو قیمته بیر گون تاپیلموری
قانجوق اودور که ایندی دوشه ایرکك عشقینه

گتدون نه قدر باشیمیزه چیرکین ایشلری
دوزدوخ که بلکه ختم اولا بیر کوبچك‌عشقینه

باغلاندی یول هامی کسبه دوشدی کسبدن
فرش و قازان ساتیلدی باخور چولمك عشقینه

بو شهر ایشینده باشی سویوخ اولما بیر بیله
بیر گرم باخ بو ملکه حسن کرمگ عشقینه

در موقعی که ناصرالدین شاه بافیل بتبریز آمده بود گفته

شاه تبریزه گلور فیلنن انشاءالله
گوره جاقسوز فیلی‌تفصیلنن انشاءالله

فیل گلمكدن‌اوتوری‌یولاری‌تبریزه‌کیمین
قازاجاخلار کرك و بیلنن انشاءالله

دکو بواکسپوزسیان بازاری خسروشاه
ساتا بو یوخلاری زنبیلنن انشاءالله

بوردا قرآنی تلاوت ایلین مؤمن‌لر
قیدور هر بری انجیلنن انشاءالله

بو فرنگی گیونلر قیدور طهرانه
هر بری لاله و قندیلنن انشاءالله

هر بری‌باشنابرشاپقاقویوپ‌اگری‌بوروخ
گیده‌جاخ گردشه تبدیلنن انشاءالله

و اروپایه گیدنلر قایدور طهرانه
جامه‌جان اولماسا زنبیلنن انشاءالله

در مدح دهاتی گفته

نه شیرین سن سنه قربان اولوم ای لب شکر کتدی
سنی هر کیمسه گورسه دین ودنیادان کچر کتدی

بویوك خبط ایتمیشم کندیلرون هجوینده الحق من
منم بختم یاتوب بو بارەده ای بختور کتدی

چخا گر بر سنون تك شوخ شهرآشوب هر کتدن
یری وار افتخار ایتسه تمام شهره هر کتدی

نه بو سیمادە انسان نه ملكده بیله صورت وار
نه کتدی صورت سیمادە بر قرص قمر کتدی

یقین چوللردە بر آهو یمشسان بندو دامیلن
دوتوب شهره کتورمشلر سنی صیادلر کتدی

بو نه هنگامەدور گور دولدوروب اوصافی تبریزی
سالوب حسنیله مین آشوب شهره بر نفر کتدی

اولوم بو گوزلرون قربانی آخر بو نجه گوز دور
که گوزدن قویمری بو گوز امان اهل نظر کتدی

هامی خوبان شهرین تلخ اولوب اوقاتی بو سوزدن
گلوب کتدن دیینده بر قریبه لب شکر کتدی

اگرچه منده یوخدور شاهمز ساغ اولسون ایراندا
من اوردان سیم و زر آلام سنه ای سیمبر کتدی

اوشاهون سایه سنده یرمی ملیون نفس راحتدور
اونا فرق ایلمز بر شاعریلن بر نفر کتدی

اگر بو وعدەیه بالفعل یوخدور صبر وتمکینون
سنه بر اوزگه تدبیر ایلرم من دربدر کتدی

... الدوله وار بر راس ویرم یاخشی حیواندور
آپار ایشلت اونی هم دل‌بیلر هم جوت‌سورر کتدی
اوزوم ازماخدا هرگز مثلی یوخدور ارمنستاندا
کفی ساز اولسا بیش خرواری بر گونده ازر کتدی
جمالین گردیسن دوشمز اله بر ایله انتیقه
فرنگیلر اونی گویده قاپار ای بیخبر کتدی

در هجو دهاتی

نه قانسون می ندور معشوق، کیمدور دربدر کتدی
... معشوقه و می مادیانین نره خر کتدی
نه گرمادن یتر اعضاسنه آفت نه سرمادن
هوا هر قسم گرم و سرد اولا عریان‌گزر کتدی
اگر هر قسم اولا ناخورچیلقدا عادتین پوزماز
کیچه هشتاد ایل عمرندن گنه ایشك ... کتدی
قویون ساخلار همیشه بر سوری عمرنده ات دادماز
بیر بربسدیلق جز بز گلنده شهره هر کتدی
یاتار یایدا داش اوسته گون قباقنده چکر خورنا
اگر مین قیل و قال اولسا اویانماز بیر نفر کتدی
اولا تندیر باشی یا خرمن اوستی نفسین اولدورمز
... هر یرده دورسا آروادین اورا ... کتدی
بیر سکز فطیر عیران ایچر بیر مترت اوستندن
پلو دنیانی دوتسا تندر آشین چوق سور کتدی
دمیردن برك اولور سوزیوخ معاذاله نموظندن
بنی آدم کتورمز طاقتین چوق پس تپر کتدی

گیر بایرامدا آتان تازه اوستن کهنه پالتارین
قوبار یتمش یاشندا دورت قولاق- باشینه خر کتدی
قویون قرخاندا قرخار ایلده بریول قاسقندان قیل
سویا عمرنده گیرمز بر بیچین وقتی چمر کتدی
فرنکستانه گیتسه فی‌المثل قرخ ایل یاتوب گلسه
داواردان صحبت ایلر اوزگه سوز بهلمز کور کتدی
یارالار باشینی قانین یوماز بر هفته کر کچسه
سالار باشینه چادر شب ایله عرضه گیدر کتدی
سفر بر نعمت عظمایدی عالمده انسانه
یتنده منزله کر ورمییدی درد سر کتدی
یمیش قسمندن عالمده سوغاندان باشقا زاد بیلمز
آخر چارشنبه اولسا بیر اووچ کشمش ییر کتدی
اوزی مکروه عالمدور سوزی بر سم قاتلدور
یامان‌گوز گورمسون یاران نه‌کتدی بر بتر کندی

در شکایت از گرمی هوا

دی گوروم بر منه خداوندا
بو بدن قورقوشومدی یا مسدی
کوره‌خانه دکول بیزیم منزل
نیه لازم‌دی بو قدر ایسدی
بیزیم ایو مکه من عرب دکلم
عربستان دکل بو تفلیسدی
شهره اود یاغدیریر چولی سودور
بیلمیرم بو نجه مهندسدی
نه بیلور کندی پشه و جوجونی
یوخلیوب گور نجه فسافسدی
ایسدنی قشدا ویرکه بنده‌لرون
چوخی عریان وعور و مفلسدی
بره و مغمغا و کور ملچك
جمع اولوب بر قر یبه مجلسدی

نه سببدن بیزه مسلط اولوب | نه‌که دنیاده وطب ویا بسدی
جوجولر دولدوروب کتاب‌آراسین | بیری ملا بیری مدرسدی
کوچه‌ده لهلر ایسی‌دن ایتلر | یخلوب‌لار یر اوسته بی حسدی
گجه‌لر پشه خاك زمزمه‌سی | مجلسه بانی و مؤسسدی
بو هوا خط استواده گزرك | ساکنین شماله چوخ پیسدی
نه جهتدن گوروم بو موذی‌لر | گجه گوندوز بیزایله مونسدی



غزلیات ترکی

ایلمیشدیم صنما و صلوه عادت گیجه‌لر
ایمدی سنسیز منه بر باد و قیامت گیجه‌لر
آلور آراممی از بسکه او بیمار گوزون
دل رنجورمی قویمز یاتا راحت گیجه‌لر
روز وصلونده منیم صبر و قراریم یوخودی
نجه ممکندی فراقوندا فراغت گیجه‌لر
گیجه‌لر بسکه غموندن چکرم ناله و آه
آه و نالمدن ایدر خلق شکایت گیجه‌لر
دوشه برده شب وصلون اله ایماه تمام
ایلرم برجه تماشایه قناعت گیجه‌لر
قامتون فکری آچلمز گجه‌لر باشیمدان
باشه گلمز بو قیامتدن عبارت گیجه‌لر
گوندوزوم هر نجه پر درد وملال اولسا گیچر
اولی درد و غمیم ایشوخ زیادت گیجه‌لر

پاخسا آئینه رخساروه ایمهر منیر
اوز جمالندن اولور ماه خجالت گیجه‌لر
غم زلف ایچره یوزوندن گوزوم اولمز غافل
صبحی بیدار تاپار اهل عبادت گیجه‌لر
صبحه‌تك ناله چكوب یاتماورام ایسرو قیام
قایم اللیل منی قلمش او قامت گیجه‌لر
بولموسن باشمه زلفون نه مصیبت گتوروب
چکیرم زلفون الندن نه ریاضت گیجه‌لر
خواب ناز ایچره اوزون صبحه‌کمی راحتسن
بولمسن ظاهر اولور منده نه حالت گیجه‌لر
گوندوز ایمه سنه ممکن دگو کلمك بولورم
ایله باری من بیماری عیادت گیجه‌لر
کعبه رویوی اولکمسه زیارت قلماز
که یوزین ایتمیوب اشکیله طهارت گیجه‌لر
الکلان جانمی قورتار غم هجرانوندن
یوخدی لعلیده بو هجرانوه طاقت گیجه‌لر

منیله یاتماقون ای سیمبر الون قره‌لر
اوووج دولوسی ویرم سیم و زر الون قره‌لر
اوزون گلوب بیزه ناخوانده بر گیجه مهمان
قباقوه گتورم ما حضر الون قره‌لر
گلوب ییوب یاتاسان احترامله گیده‌سن
مداخلونده اولا مختصر الون قره‌لر

نولورکلوب ایچه‌سن بیش پیاله شیرین چای
بو منفعت کوروم ای لب شکر الون قره‌لر
لب و دهانوی بربر اوپوپ دیلون امسم
قویام دهانوا نقل و شکر الون قره‌لر
تغیر ایتمه باشوندان داغتما عشاقی
دالونجه مفت کزه بیش نفر الون قره‌لر
چکوب کباب جواهر کیمی شراب ایچه‌سن
که مست اولوب دوشه‌سن تاسحر الون قره‌لر
یوزووی بنزدوب آیه کوزون غزاله دیسم
او زلف و کاکلوه مشك‌تر الون قره‌لر
یوخومدی نقد اوغورلوقدا گلمیری الدن
عبای کهنه حاضر مگر الون قره‌لر
دیلون سوروپ دوداغون دیشلیم چوخ آهسته
بر اسکناس آلاسان بی ضرر الون قره‌لر
بیلون قوجوب باشوی باغریما باسوب آلسام
باشوا شاپقا بیلوه کمر الون قره‌لر
ایکی منات آلاسان اوچ دقیقه ال ورمه‌سن
توتون پولون چخابیر آی قدر الون قره‌لر
قاچورتما جان سنی حمامه ایلسم تکلیف
بر اونشاهی قالا کیسونده گر الون قره‌لر
خیال وصلله لعلی دوشوب دالنجا دولان
وصال ویرمسه ال بر نظر الون قره‌لر

کوکلومی بر یانه او مژگان چکر بر طرفه زلف پریشان چکر
هیئت زلفونده قالوب چرخ مات سنبله طرحین اونا میزان چکر
اوخشادا بولمز یوزووه بو سپهر هر کیجه بر ماه درخشان چکر
نقش دهانون نجه مشکلدو گور ایستسه نقاش چکه جان چکر
جاذبهٔ حسنون چون آفتاب ذره کیمی کوکلمی هرآن چکر
دایم اولان وصلیله خندان گوگل ایندی نه گور ناله هجران چکر
کفره منی حوزهٔ اسلامدن ایستسه زلفون چکه آسان چکر
خامه لعلی نقدر سعی ایده زلفوی آخرده پریشان چکر

آغلادیم بسکه فراقوندا نفسدن دوشدوم ناله چکدیم اوقدر آخری سسدن دوشدوم
ایستدیم وصله یتوب جانیمی غمدن قوتارام من غافل دیمه دریایه ارسدن دوشدوم
گورمدیم برنفس آزاداوزومی عالمده گوردوگون بوقفسه اوزگه قفسدن دوشدوم
عمرسنسیز اوقدر کیچدی قفس کنجنده سولدی حسنون چمنی منده هوسدن دوشدوم
منیدیم گلشن حسنونده کی شیدا بلبل بسکه فریاد ایلدیم پاك نفسدن دوشدوم

مشق ایدوب آدوی دیدمده کی یاشیم هاشم
تو کولنده یوزومه نقش اولو هاشم هاشم
ایلیوب حق منه شکر دهنون وجه معاش
تنگدور گور نجه بو وجه معاشیم هاشم
چوخ تلاش ایلرم اکلشمکه یانوندا ولی
ملّی بر یانه یتورمز بو تلاشیم هاشم
کونده بر دلبره تقلید ایلیوب دل ویرمم
باغلودور بر سنه بو شهرده باشیم هاشم
چله عشقده تکمیل ریاضت قلجاق
سنه دوشدی نظر شاه تراشیم هاشم

سرو آزادیه گه گه دولاشور سالماشوق
ایسترم منده سنه برجه دولاشیم هاشم
قبرده دیده لعلی او قدر قان آغلار
که مزار اوسته منیم لعل اولو داشیم هاشم

تفلیسدن گاوم نجه ایندی قوجوره من
آنجاق دوشونمشم ره فسق و فجوره من
کیچدی او گونلریم که همیشه چکیردیم آه
ایندی وارام گوزللریله جوره جوره من
خاطر جمع اول غروبه کمی طشره چخمارام
گیرسم طلوع فجرده دارالفجوره من
سن گوردوگون آقاجلاری کسدوك گور کلکه
دارایم ایندی هر جوره فسق و فجوره من
گرجی گلور اوروس کیدیر ارمنی یاتیر
ترتیبه سالمشام ایشی بر اوزگه جوره من
اللهه باخ داغتمه منیم بو تفاقیمی
انصافدور بو وقتده گلسم قوجوره من

بو ینوما کاکلون ایشوخ کمندایلمسن
بر اوزون فکرء منیم باشمی بند ایلمسن
سایه مرحمتون باشمه دوشمز نه ثمر
اوجالوب قدوی برسرو بلند ایلمسن
برنفس لعل لبون ذکری دلیمدن دوشمز
منی طوطی کمی تریاکی قند ایلمسن
کویه ده چخسا مقابل دورا بلمز قاشوا
برهلالیکه اونی نعل سمند ایلمسن
افت چشمدن ایمغبچه تشویش ایتمه
گوگلومی مجمر حسنونده سپند ایلمسن
بو گوز و قاشوه قربان اولوم ایمه پاره
منی بو قاش و گوزوندن گله مند ایلمسن

هامو حیران دولانور دایره زلفونده نچه دیوانه بو زنجیرده بند ایلمسن
اوزووه نذر دیو بسن منی قربان ایده سن منه زبینده دو سن هرنه پسند ایلمسن
جمله عاشقلرون آزاد گزر عالمده برجه لعلینی گرفتار کمند ایلمسن

خالوندان اوچدی مرغ خیالیم لب اوستنه
قسمت چکوب کتوردی نه خوش مشرب اوستنه
کوکلوم خیال زلف پریشانندا جمعیدی
بردن داغلدی خال و خط و غبغب اوستنه
ایلر سپاه حسن رخون عالمی خراب
زلفون آچلسه پرچمی بو موکب اوستنه
قاشوندو بو که گوشه سی زلف اوزره میل ایدوب
یا ذوالفقاردور اگیلوب مرحب اوستنه
بو سیمناب عذاروی سیماب تك عرق
بر آیه بنزه دور دوزوله کوکب اوستنه
اوج ایتدی چاهدن مه نخشب ولی چخوب
چاه زنخ یوزونده مه نخشب اوستنه
جولان ایدنده هر طرفه جان شکار ایدر
کیمدور بو شهسوار چخوب مرکب اوستنه
پیچیده اولما زلفنه چوخ بوسه دن دانش
چوخ طول ویرمه بو سوزه کچ مطلب اوستنه
توك سینم اوسته زلفوی زلفون چالوب منی
عقرب چالان بریم قویولور عقرب اوستنه
جانان که برجه بوسه سنه نقد جان آلور
لعلی بو جاندان ال کوتو قوی لب لب اوستنه

رهبر اول عشقونده سن ایشوخ شکر لب منه
قوی دیسونلر اهل عالم جعفری مذهب منه
ایسترم بر ال ورام اولطره پر چینوه
گوسترور آهسته زلفون ایقمر عقرب منه
چشمه لعل لبوندن لعلیه بر جام ویر
کیم دیسونلر خضرلن دنیاده هم مشرب منه .

ای زلف داغلما رخ رخشان مجیده مس ایلمه ای کافر او قرآن مجیده
بالمره سالور قامت طوبانی نظردن هر کیم باخا بو قد خرامان مجیده
مژکانی ویرار تیر چکر قاشلاری شمشیر بر شیردل ایستر دوشه میدان مجیده

باخوب بو حسنیله کویچکلر ایغلام سنه
غلام حلقه بگوش اولدولار تمام سنه
اگر بو حسنیله بازار مصره گتسیدین
قیلاردی یوسف مصری اوزون غلام سنه
گلوندن آیری دوشن بلبل بهار کیمی
من اوخشیوب ایلرم ناله صبح شام سنه
بو شهرده بیلیرم چوخدا ماهرولر وار
ویرلمشام من بیچاره والسلام سنه
تصدق ایله من مستحقه بیر بوسه
که فطره فرضدو ویرمك مه صیام سنه
غریب و پیر و علیلم ترحم ایله منه
اولوم جهاندا دعاگو علی الدوام سنه
منیم بو قلبمی سندیرما سینماسون قلبون
که قولی باغلی قولام منده ایغلام سنه

یازار گر اینجیسه بر پاره ناسزا سوزلر
دیلله شهرده رسوای خاص و عام سنه
اوزوندن ایلمه لعلینی نارضا یوخسا
یازار او شاعر ماهر یوز اتهام سنه

سالمشام شکر کیمی بر لعبت شیرین اله
گوزلری آهو صفت بوینوندا مشکین سلسله
عارضی گل زلفی سنبل نطقی شیرین لفظی خوش
بورنی پسته گوزلری بادام آغزی بر بیله

درحق عرب زاده که درد چشم داشت اینقطعه راگفته

سالوب گوزلرون دردی غم جانیمه عرب زاده دردون عجم جانیمه
یتوب بد نظردن سنه بو الم یتهدی بو درد و الم جانیمه
ای آهو نکه گوزلرون گردشی سالوب لرزه هم جسم وهم جانیمه
قلم قاشلارون یازدی فرمان قتل اودور منده چکدیم قلم جانیمه
سنه یتمیه بیر سر مو جفا یته راضیم مین ستم جانیمه

قاپان دیبینده سورونندوم او نوجوان دیبینه
که یوکدن اوتری گیدر نیمگز قاپان دیبینه
او مهوشین منی هرکیم یانندا گوردی دیدی
کوپك ویروبدو اوزون گورنجه چوبان دیبینه
بوکون قویوبدولا قیمت او شوخ زیبانون
ایکی قران باشنه اون ایکی قران دیبینه
دالنجه چوخ دولانوب ایلدوم تلاش ولی
دولاندوروب اونی بر سالمادیم دالان دیبینه

ایقمر سیما منی زلفون چالوب عقرب کیمی
عالمه روشندو بو زخم دلیم کوکب کیمی
گورسه‌گر زاهد بو زلفون کافر محض اولماسا
بوینما زنار سالام عیسوی مذهب کیمی
هر نحوست رخ اولور زلف ایچره گورجك عارضون
سعد اکبر هرگز اولماز بو قمر عقرب کیمی
شکر شیرینه خسرو چوخدا مغرور اولمسون
گلمیوب دنیایه شیرین بر بو شکر لب کیمی
طره پرتابون آلمش بر قوی زنجیر اله
آختارور دیوانه‌لردن بیلمیرم یارب کیمی
عاشق زارون گورنده کشف مطلب قیل گوزل
منده اهل مطلبم حاجی علی مطلب کیمی
سینه تنگم قوی چکوم آغوشه سینون تنك تنك
کیم دوشر باللهی سینون سینه مه‌ثعلب کیمی
غبغبون کیم ویردی نسبت سیبه‌ای سیمین ذقن
کیم کوروبدور سیم اولان غبغبده بو غبغب کیمی
بوسه لعلوندن تمنا قیلسه لعلی یوخ دیمه
بر نفز ذوق اهلی یوخ بالله بو خوش مشرب کیمی

یوزیمه گر توکم زلف پریشانی آقام جانی
پریشان ایلرم مجموع دنیانی آقام جانی
ویرنجه عاشقه بر بوسه مین جان آلام عاشقدن
بو سودایه گیرن ترك ایلسون جانی آقام جانی

گمند زلف پر چنیله سالام چینه مین غوغا
دوزنده چین بچین زلف پریشانی آقام جانی
خیال وصیلمه هرکیم دوشه جانندن ال چکسون
بو دردون بوندان اوزکه یوخدو درمانی آقام‌جانی
اگر لیلا کیمی آشفته قلسام زلفیمی بالله
کتورم عرصیه مجنون شیدانی آقام جانی
بوزوم زیبا گوزوم شهلا اوزوم شیرین‌سوزوم شکر
دوتوب آوازه حسنیم بو دنیانی آقام جانی
ویرون یعقوبه بر مژده که اولسون گوزلری روشن
منم عالمده بوگون یوسف ثانی آقام جانی
شراب ناب عشقوندن اگر بر جام ایچه زاهد
کیدر باد فنایه دین و ایمانی آقام جانی
اگر طوره تجلا ایلسم بو آب و تابیله
شعاع حسنیم ایلر محو موسانی آقام جانی
خم زلف ایچره قلسام گوشهٔ ابرویله ایما
کتورم لرزیه طاق کلیسانی آقام جانی
مسیحی صوتیله چکسم ترانه حسن دیرندن
کتورم نالیه کوکده مسیحانی آقام جانی
گرك عاشقلرین قانین توکم بوندان صورا بالله
ویروبدور چشم خونخواریم بو فتوانی آقام‌جانی
جذر قل کفر زلفیمدن داغلسا عارضه یوخسه
پوزارام رونق دین مسلمانی آقام جانی

جهاندا بر نفر محروم اولمز فیض رویمدن
جمالیمدن آلور بر فیض روحانی آقام جانی

کوزو قاشیمده کوز قاش ایلمك بر امر مشکلدور
که هرنااهل درك ایتمز بو ایمانی آقام جانی

بو زلف و کاکلون تفصیلی بر عمر دراز ایستر
کتورمش باشیمه بر نقل طولانی آقام جانی

اوزوم اوز حسنیمه آئینه ده حیرانیدیم آخر
که یوخدور برکسین بر بیله جانانی آقام جانی

منه بر عاشق مخصوصدور لعلی بو عالمده
اولور بو جانمون شوقیله قربانی آقام جانی

گتوردی نشاء می ساقیا نه شوره منی — که‌شوق‌عارض‌جانان‌چکور‌حضوره منی
جمال شاهد غیب ایستیرم کلیم آسا — اماندو تز یتیرون‌جلوه‌گاه طوره‌منی
ضمیریم اولمادی بیگانه مشربندن‌صاف — قل آشنا گنه بر ساغر بلوره منی
هوای عارضون ای آفتاب عالم تاب — گتوردی ذره‌صفت عرصه ظهوره منی
قصور عقل‌یوخومدور منیم بوعالمده — که واعظ ایلمه مفتون‌جمال حوره‌منی
هانی ترانهٔ نی مطربا که ماه صیام — گتوردی‌تنکه مساجدده حمدسوره منی
گوگلدن اولمشام‌عاشق اوخال‌مغرورە — هوای نفس‌سالوب گورنجه‌غروره‌منی
جهاندا خسرو اهل سکوتیدیم لعلی — خیال صحبت‌شیرین گتوردی‌شوره منی

دیر حسنده یوخدور ایصنم — سنکمی گوزل هرگز ارمنی
خاچ و ماچوا من اولوم فدا — ای مسیح دم سرگز ارمنی
سندن ال چکوب کسمم الفتی — گرچه شرعیله وار مذمتی
بو شریعت و بو طریقتی — من نه ایلرم سن‌سیز ارمني

خون عاشقی ایلوسن هدر — قتل نفسدن ایتمیسن حذر
بو کشیشوزون حکمیدور مگر — یا مسیح ایدوب جایز ارمنی
ایستدوم اوبو چشم مستنی — باسدی نعره‌سی گوگلر اوستنی
گوستروب منه ضرب و شصتنی — اوندا گوردوم قرخ سکز ارمنی
همدم آشنا فصل فرودین — خانه با صفا باده ته نشین
همت ایله گل تا بر اربعین — بزده ساخلیاخ پرهیز ارمنی
کزلین ایشلرون کشف اولوب منه — قورخورام دیم قلبون اینجیبه
قوی صداقتین دوزدیوم سنه — قویمسان یره چوخ دیز ارمنی
سالگلن منی اوز طریقوزه — تا کشیشلر کلمسون سوزه
گل گیت ایلیاخ بر بریمزه — هم سیز ارمنی هم بیز ارمنی

هوار نظیری بو قاشون نه بو گوزون بدلی
بو قاش و گوز سنه مخصوصدور محمد علی
گوزلده بیش گون اولور آبرو ولی سنده
وجاهت ابدی وار ملاحت ازلی
دهان و عارضون اوصافی اهل ذکر ایچره
بریسی ورد خفی دور بریسی ذکر جلی
یوزون اوگون دگو هر گونده بر زوال تاپا
اولوب ازلدن او مرآت حسن لمیزلی
حدیث کاکلون ایلر کلامی طول انجام
اوزوندی آخره یتمز بو قصه ماحصلی
بلادن اینجیمرم هر نه مبتلا قلاسان
که ویرمیشم سنه قالوبلا گونونده بلی

منه اشاره قیلوپ بیله قاشون اویناتما
که یوخدو منده گوزل تاب ذوالفقار علی
متاع حسنوی جانا رقیبه گوسترمه
که مشتری دگو باشوندان ایله بو زحلی
دولانوپ آخری سنك جفائیله سناجاخ
اوندە دور گورورم شیشه گوکلمون اجلی
او شوخی شعریله فکریم بودور چکم دامه
کمند ایلمیشم بیر غزاله بو غزلی
بو لعلون امگه ایشوخ بسکه معتادم
بو نسبتیله منه هر گورن دیر لعلی



المقطعات

قطعه

دیمم حسنده آهو یه یا جیرانه بنزرسن
باخشون گوسترور بر جان آلان جانانه بنزرسن
بو سرین ایصنم الله اعلم سرینی بولمم
آتان غول بیابانی اوزون غلمانه بنزرسن

قطعه

نعمت الوالرن مملودی — هرگیجه بو خوان احسانیم منیم
فضله سالدی برگیجه بر موش اونا — حیف صد حیف اولدی بوخان فضله لی

قطعه

دیدیم هارالیسان ای قاشلاری کمان سوله دی
اوزوم قمرلی گوزوم سرمه لی محالندان
او اولکه دن نه عجب قویدیلار سنی چخاسان
سنون کیمی گوزلین کیم گیچر وصالندان

قطعه

ایرانه کیم گتوردی بوقدراهل بلژیکی — کوردی روا ریاست اسلامه مشرکی
گزلنجه آلدی خارجه دن رشوت گزاف — وبردی تمام خارجیه دخل گمرکی
برجوت جوراب گمرکیده بش قران اولور — ای ....
اولسون بابون مزارینه عالملرین ... — یوزایلکی یوزمین ایلکی نه بر یالقوزاینه یکی

قطعه

بو کنجده‌سیخیلوب‌دورماقیم دگل‌عبسه بر آغزی غنچه‌ایله ویرمشم نفس نفسه
گوگول‌لبون‌هوسندن‌اولونجه‌قورتولماز نجات‌اولورمی شکرشهدینه‌دوشن‌مگسه

قطعه

یارب بزی قضایه دچار ایله سن ایله طاعون یا وبایه دچار ایله‌سن ایله
حاجی وکیل مخمصه‌سندن قوتار بزی هر درد وهر بلایه دچار ایله‌سن ایله

قطعه

منه لعن ایلین واعظ اوزون ملعونه بنزرسن
او ملعون‌سان که هر اوصافده مابونه بنزرسن
اگرچه باطنا مشعوفسن ای ملحد بی دین
ولیکن صورت ظاهرده بر محزونه بنزرسن
دوتارسان خلقه مین آهو چخاندا منبره یاهو
سانارسان گندوی آهو ولی میمونه بنزرسن

قطعه

سنون نه معرفتون وار که خلقه وعظ ایده سن
تمام خلق بولور ایشك اوغلی ایشك سن
نه ریشخند ایلیسن قازه سو کنارندا
سووا یاتان کوپك اوغلی اوزون که اوردکسن

قطعه

کوشهٔ بامده دوشدی نظریم ٠٠٠٠٠ ایستدیم کشف ایلیم رمزله٠٠٠٠٠
کوتوروب شوقله قرآنی تفال ایتدیم کلدی بوآیه که خوف ایلمه ان‌تتبعی

قطعـــه

ای‌ابلری غنچه بیله اینجه کمر اولماز شیرین‌لب‌لعلون کیمی شهدوشکر اولماز
آیینه‌ده مشکل گورونور عکس جمالون آیینه‌ده آیینه گوزل جلوه‌گر اولماز

قطعـــه

خدایا قمش‌دور بو یاغش دگل نه‌دور بربیله شرهاشیر قیش دگل
اوزیوه دولان اوزگه برشغل تاپ ایشون‌بوخدی‌هرگز‌بو‌بر‌ایش‌دگل
سنه یاغشین خشخشی خوش گلور بوخشخش‌بزه‌خوش‌گلن‌ایش‌دگل

ایضا فیه

گیجه گوندوز اوچ آیدی یاغش گلور مگر قیشدی بربیله بارش گلور
بو یا غدیر ما قو ند ان بیله انیرام اوزاقدان بو یای کوزوه قیش گلور

در حق نان پزهای تبریز گفته

چورکچی‌لر پیشیرور داشی قومی داش اوسته
بو صنفی گردیه سن هجو ایله باش اوسته
نقدر سعی ایده‌سن قیمتی سنا سینماز
سنار ولیك دیشون بر تکه لواش اوسته

در حق میرزا عبدالعلی نامی که کلاه را تبدیل به عمامه بزرگی نموده بود گفته

گوردوم گلیر عبدالعلی عمامه باشندا گویاچیخادور...سله‌سین دامه باشندا
عمامه ندور باشوه چوندرمسن ایشك عمامه گرك دهرده علامه باشندا
بالتار یووانا بوندا داخی‌واردوشباهت گویا آپارور چشمیه بو جامه باشندا
بولمم نیه‌ترك‌ایتدی یوزی قاره کلاهی بربا ایلدی گورنجه هنگامه باشندا

قطعـــه

اهل تبریزه نه‌لازم نازل‌اولسون هربلا بسدی بودورت‌خرس‌وخوك‌وگاوکلیپر بلا

خادم ومظلوم وشیخ وشیخ علی اصغر بلا   برمشامم میرسد هرلحظه بوی کربلا

قطعــه

خادم یتشندہ کربلا یه   بر طوی دوتوب آل مصطفایه

فضه یوکوروب گلوب نوایه   ای شیر یتش بو کون هرایه

امداد ایله آل مصطفایه

قطعــه

توکدی خادم یوزینه یاش بو کون   آلدی اطرافنی فراش بو کون

دورما بو معرکه‌دن قاش بو کون   نجه قان آغلاماسون‌داش بو کون

قطعــه

خادم اوزین وارد کند ایلدی   بر نچه کون وعظله پند ایلدی

آخری کند اهلنه بند ایلدی   میم منی اولدوردی بلندایلدی

قطعــه

کوردوم طویله سمتنه‌خادم روانه‌دور   عرض‌ایلدیم‌مگر کوزوز آرپا سمانه‌دور

فرمایش ایلدی نظریم مادیانه دور   دیدار یاری کورمکه بونلار بهانه‌دور

قطعــه

چخدی مظلوم منبره دوردی   دام تزویری مکر له قوردی

خادمه اوردا بر تپك ویردی   تو چرا موشك مرا خوردی

می نه ترسی زشاه موشانا

قطعــه

سنده هرکیم کوره بو حالتی بیحالت اولور

بابی انت وامی بیله ده حالت اولور

گوزلرون بر باخشی نرکسی گوزدن سالدی
سروی سیندیردی قیامون بیلەدە قامت اولور

قطعـــه

حاجی عباس آدیم اوزوم ترکمان قویون اوز دردیمی دیوم الان
کیمدو من ابنیه ایده درمان لف و نشر ومرتب آنرا دان
که دو لفظ آورند دو معنی

قطعـــه

من حکیمم یوخومدی ذرەجەعیب تانور عالم منی نەشك ونه ریب
ویردی موسایه چون‌قیزینی شعیب ایکریمی حکه از خزانه غیب
کبر و ترسا وظیفه خور داری

قطعـــه

بیله طبابتی عالمده‌کورمسون گوزلر حاجی مریضی‌کورنده اماله‌نی دوزلر
گیجه دوا ویرو ایلر شهید‌گوندوزلر گزر تفحص‌ایدر خلقی بر به‌براوزلر
رجوعی اوزگیه یوخ آشنالرین گوزلر

میرزا محمد قلی نامی در مراجعت از مکه قاطرش را دزد برده بود هر روز در استانبول بسفارت آمده عارض بودکه‌دولت عثمانی بایدقاطر مرا بدهد اذیت‌میکرد این شعر بداهتا گفته شد

یغارام‌بر یوموروخدان نجه‌کلپیسر اولا ایله قسراق‌هانی‌برمنکیمی‌عایقردوغسون
ویرمسه قاطریمی دولت .... نون مادیانون... تا منه قاطر دوغسون

قطعه

درون سینەده برعضو قالمیوب سالم زبسکه‌یاره‌آچوب بسکه‌یاره باغلامشام
آخارگل‌اوزلی‌لرون‌دالسنجا‌گوز یاشیم بوقانلی‌چشمەنی برلاله‌زاره باغلامشام

قطعه

دوروم بوقامته‌قربان اولوم نه‌قامت‌دور گوروپ بو قامتی ظن‌ایلدیم‌قیامت‌دور
منه بونکته‌نی براهل خیر کشف ایتدی کلید وصل او بر بوسه‌دن عبارت‌دور

در ایروان کافه‌ای بود که آبجو خوبی در آنجا مصرف میشد و اسمش آرپا چایی بود اینقطعه را در حق آن کافه گفته

گورمدوخ روزگار بد روشین نه آتندا یرش نه دایندا
ایشکی بزده بزلدوخ گوجلن آرپاسین‌ویردوخ‌آرپاچایندا

ظـــریفه

اوجالدی گینه اهل مجلس سسی غنی‌دن قوی تردی مفلس‌سسی
دوگوب بسکه مس مسکران حسین چخوب سینه‌لردن گویه مس سسی
یوروپ اوزگه اشخاصی شیونچیلر منیده مناجتچینون پس سسی
اوجالداندا صوتین او بد حنجره گلور هرطرفدن سسون کس سسی
دیردی بری منده قوی اوخشیوم که‌وار هر کسون بوردا بر حصه‌سی



المفردات

این فرد را بطرز نصاب در کربلا گفته

عبا چوال عرب ایشک وعجم یولچی کدای وسائل و بی‌شرم وبی‌حیا خدام

فـــرد

آچ نقاب اوزدن یوزون دورسون مقابل ماهلن یوخسا یاندرام نقاب عارضون برآهلن

فـــرد

بزیم کویون جوارندن گیچر زوار میخانه اللهی کرم قالسون حشره تك بازار میخانه

در حق زن نان پز

دوداقی وردنه دیلی رفده یوزی طبق آغزی تنور ایکی قولاغی ایکیجه لواشن

فـــرد

سالما برقع قوی کورولسون آفتاب عارضون

یوخسا بر آهیله یاندرام نقاب عارضون

فـــرد

زیتون کره یاغندن‌هر کیم‌دیسه افضلدور   یا کیسه مخلادور یا ذائقه مختلدور

فـــرد

در سر سفرهٔ این فرد را بداهتا گفته

چوشکر طعم گوارا و چو گل بو دارد   لعل فام است تعلق بدعاگو دارد

فـــرد

سالدیلار خاچی‌سویا سلسله خاچ پرست   تکمشم‌من‌هله‌ده گوزیولا برماچ‌اوسته

فـــرد

سجع مهر ماده گاو

گاه سود ویرور گاه اولور مقك   ز و جه بقر عبد ه اینك

فـــرد

آپاردی زهله‌مزی آز دارا بو یوخلی باشون

نه بنزیر آدمه بورنون نه گوزلرون نه قاشون

فـــرد

قیلدی بو قامت وقد سروه قیامت برپا   بیله‌ده قد اولی یارب بیله‌ده قامت‌اولور

فـــرد

یاغش یاغدی سیل گلدی بردن بره   حسینیه‌ده چخدی سیل منبره

این فرد را در حق کدخدای محله شتربان که فوت کرده بود بنا بخواهش اهل محله از لعلی که نوحه و مرثیهٔ درحق آنمرحوم بگوید گفته

یارب بو کدخدانی قارنی گوروم‌د کلسون   جنت‌چمنلرنده گزسون یسون کوکلسون

فـــرد

اسگنك اولماز بر زمان دلالەزن‌دن جیب کسن
بیشەدن چقال قاری کوربی‌سنسن یول کسن

فـــرد

گوزلرون حیران باخار هریانه تا آهو کیمی
قان آخار هریانه گریان کوزلریمدن صو کیمی

این فرد را در حق شخصی که ماساژ و دلاکی میکرد گفته

و ماساژ ایلین اللشدیره هر بر بندی میت اولسا گورەجکسن کەدوروب‌بر پندی